

# رفت، این پایان نیست



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نیایش آرا

\*به نام خدا\*

نیایش: نویسنده رمان یاس.

من همان ام که شروع اش کردی...

نکند دل بکنی ، دل ندهی بی سر و سامان بشوم!

تو حیاط به درختی که این روز ها مونس تنهایی هام شده بود تکیه کردم. شهراد مثل همیشه سر ساعت اومد. چقد این ادم به نظم و دقیق بودن اهمیت می داد.

رفت ، اما این پایان نیست!

لندکروز مشکی شو جای همیشگی پارک کرد و اومد پایین و نگاه اش به من افتاد...خودم و جمع و جور کردم و درست نشستم. به در ماشین تکیه کرد و از جیب کت اش جعبه سیگار اشو در آورد و با فندک طلای اش روشن کرد. کام عمیقی گرفت و دود جلوی صورت اشو احاطه کرد.

از همون فاصله می تونستم برق نگاه اشو ببینم. با خودم گفتم.

-این چشمه...دیونه شده؟

چرا این طوری می کنه؟

سیگارش تموم شد و انداخت رو زمین و با پا لهش کرد و رفت. با دهن باز نگاه اش کردم تا وقتی از جلوی دید خارج شد. از کار اش تعجب کردم. درست فردا همون ساعت اومد و این کار را تکرار کرد با این تفاوت که یه سیگار شد چند تا!

انقد تعجب کردم که پا شدم و چند قدم جلو رفتم ولی ترسیدم برم نزدیک تر. انقد کشید تا اخرش به سرفه افتاد. با نگرانی به سمت اش رفتم و حال شو پرسیدم.

-اقا شهزاد حال تون خوبه؟

خم شده بود و یه دست شو گذاشته بود روی زانوش و هم چنان سرفه می کرد. با تمام زورم با مشت زدم به پشت اش ولی دست خودم بیشتر درد گرفت. دوباره زدم سرفه اش بهتر شده بود و ازاد شد و نگاه ام کرد. چشم هاش قرمز بود.

-بهتر شدین؟

رفت ، اما این پایان نیست!

ولی جوابم فقط نگاه خمار اش بود. دستم و جلو صورت اش تکون دادم و گفتم خوبی؟

سرش و به معنا اره تکون داد.

-چرا انقد سیگار میکشی اخه؟

بازم جوابم و نداد ناراحت شدم و مثل بچه ها لبم و اویزون کردم.

دست شو جلو آورد که ناخداگاه به عقب رفتم. دست اش به شالم رسید و شالم و آورد جلو و گفت.

-سرت نکن دیگه...راحت تری؟

-این جا که کسی نیست.

-پس من چییم؟

-شما...شما که...چیزی برای ادامه حرفم پیدا نکردم. یهو گفتم.

-شما که مثل برادرم هستین با هم بزرگ شدیم.

اخم هاش رفت تو هم و با انگشت زد تو سرم و گفت.

-من برادر تو نیستم نفس!

پشتش را به من کرد و رفت. به شهزاد خیره شدم مرد جذابی بود و خیلی شیک پوش با موهای مشکی و پوست برنزه و چشم های به رنگ شب...درست بر عکس شهاب ، شهاب پوست سفیدی داشت با موهای روشن و چشم های قهوه ای...

مامان لیلا همه اش می گفت چرا این طوری شدی...تو چته؟

فقط سکوت می کردم از گفتن اش عاجز بودم. تو یه شک بزرگی بودم. شهاب رفت...

رفت ، اما این پایان نیست!

چرا اچه چطور تونست بره اون عاشق من بود. این غیر ممکنه!

مثل تمام این هفته رفتم بیرون رو به روی استخر به درخت بید مجنون تکیه کردم. و باز به فکر فرو رفتم...

هه خونه مسخره است. خونه ای که توش خدمتکاری...چقد ساده خام شدم چطور دلش اومد بره یه پوزخند زدم و گفتم.

-ایتالیا خوش بگذره...!

به دور تا دور عمارت نگاه کردم از هر گوشه اش خاطره داشتم. از وقتی یادمه این جا زندگی می کردیم تو عمارت بزرگ تهرانی ها. ته باغ یه سوئیت جمع و جوری بود که ان جا ساکن بودیم.

تو شانزده سالگی پدرم و در اثر تصادف از دست دادم. شهرام خان هم لطف کرد و ما را بیرون نکرد و همون جا کارای خونه اش و انجام می دادیم. همسر شهرام خان خاتون بود یه زن بد اخلاق و زور گو همیشه هم دعوا می کردند. چند سال بعد از فوت پدرم از هم جدا شدند.

فقط دو پسر داشتند به اسم شهاب که بیست و هفت سال داشت و شهراد که سی و دو ساله اش بود و همیشه یه سیگار کنج لب اش جا خوش کرده بود. با خاتون همیشه دعوا داشتند چون این طور که فهمیده بودم مادر اش خاتون نبود!

نمی دونم چرا ناخداگاه ازش حساب می بردم. درست بر عکس شهاب که یه پسر شیطون و خنده رو بود. همیشه هوام و داشت و من و به چشم خدمتکار نگاه نمی کرد. با کمک های شهاب بود که دانشگاه قبول شدم.

رفت ، اما این پایان نیست!

یه هفته از رفتن شهاب به ایتالیا می گذشت. هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر به بمبست می رسیدم. چرا حداقل بهم نگفت؟

تو همین فکر بودم که در عمارت باز شد و ماشین لوکس شهراذ وارد حیاط شد.

صدای چرخ های ماشین اش روی سنگ ریزه های حیاط صدای دل نشینی داشت...حداقل از نظر روح خسته من!

به شهراذ نگاه کردم باز هم سیگار می کشید. نمی دونم چرا انقد سیگار می کشید تا حالا زنده بود! نامزد داشت ولی بعد از مدتی از هم جدا شده بودند.

شهراذ خان دوست داشت بچه هاش کنار خودش باشند بخاطر همین همگی تو عمارت زندگی می کردند.

یادمه یبار کوچیک تر که بودم تو درس ریاضی مشکل داشتم. شهاب نبود با دوست اش رفته بود شمال. رفتم و از خاتون سراغ شهراذ و گرفتم با اخم نگاه ام کرد...نمی دونم چرا این زن از زمان و مکان طلب کار بود. با سردی تمام گفت بالا تو اتاق.

از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم و در زدم با صدای دو رگه گفتم.

-کیه؟

-نفسم اقا شهراذ می شه پیام تو؟

-بیا.

در اتاق و باز کردم و داخل پشت میزش نشسته بود و سیگار می کشید...

رفت ، اما این پایان نیست!

-زبون تو گربه خورده؟

-ببخشید سلام.

-علیک چیکار داری؟

اگه مجبور نبودم اصلا نمی اومدم پیش این بد اخلاق ، گفتم.

-من فردا امتحان دارم میشه یکم برام توضیح بدین...لطفا.

-اره بشین.

نشستم رو مبل چرم راحتی...کنارم نشست و گفت.

-بگو کجا مشکل داری؟

کتابم و باز کردم و بهش گفتم...برام توضیح داد. و یه مسئله مشابه گفت حل کن. انقد استرس داشتم زیر نگاه اش که

همه یادم رفت...اصلا تمرکز نداشتم!

هم چین با خودکار زد پشت دستم که جیغ کشیدم و پشت دستم و با دست دیگه ام ماساژ دادم رد اش قرمز و

متورم شده بود. اشک تو چشم هام جمع شد...

با جدیت تمام گفت.

-درست حل کن یه ساعته برای کی دارم توضیح می دم!

کتابم و برداشتم و گفتم.

-ببخشید مزاحم شدم اقا شهزاد.

رفت ، اما این پایان نیست!

هم چین با داد گفت بشین که تو دلم خودم و برای اومدن به این جا لعنت کردم!

-تا حل نکنی حق نداری بری...

از فکر اومدم بیرون...از ماشین پیاده شد و سیگار شو زیر پا له کرد و اومد سمت من...

پا شدم و سلام کردم...جوابم و نداد و گفت بشین باهات کار دارم.

-با من؟

-اره... از جیب کت اش جعبه فلزی قشنگ سیگار شو در آورد و با فندک روشن کرد... کام عمیقی گرفت و دود شو

داد تو صورتتم... بدم اومد و صورتتم و دادم عقب و گفتم.

-چرا انقد سیگار می کشین اقا شهزاد ، اخرش مشکل تنفسی پیدا می کنین!

جوابم و نداد... با ناراحتی گفتم.

-من برم...

-من بهت گفتم که می خوای بری؟

با حرص گفتم.

-نخیر...

-چند سالت بود؟



رفت ، اما این پایان نیست!

-من... چرا می پرسین ، شما که می دونین !

-برای اطمینان...سیگار شو انداخت رو زمین و با پا زیر خاک اش کرد و گفت.

-بیست و سه سالته درستته ؟

-بله... چشم های مشکی اش سرد و یخی شد و گفت.

-معشوقه ات رفت !

همین طور نگاه اش کردم و هیچی نگفتم... فقط تو کم ترین زمان هجوم سوالات بود که به ذهنم می اومد...

-اون از کجا می دونه ؟ چرا پرسید ؟

لب زدم.

-چرا می پرسین ؟

-منتظر اش نباش... یه هفته است ماتم گرفتی !

از خجالت سرم و پایین انداختم و فقط سکوت کردم... پا شد و بدون حرفی رفت !

سرم و گرفتم بالا تا اشکم پایین نیاد ولی...چشم به استخر بزرگ که پر برگ بود دوختم و گفتم.

-هرگز نمی بخشم ات تو باعث این حقارتی !

چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم خونه. مامان نشسته بود و سبزی پاک می کرد. نگاه به صورت اش کردم که از

سختی روزگار پژمرده بود.

رفت ، اما این پایان نیست!

دیگه ازم سوال نپرسید... نمی دونم فهمیده بود یا نه ! با خودم گفتم چرا باید بخاطر شهاب که زد زیر قول و من و تنها گذاشت مامان و ناراحت کنم ! یه قطره اشک از چشم ام چکید... زود با دست پاک اش کردم. با صدای مامان به صورت اش چشم دوختم.

-نمی خوای بشینی ؟

نشستم کنار اش و گفتم.

-بدید منم کمک تون کنم...و چند تا از ریحون خوش عطر و برداشتم...

-نکنه از رفتن شهاب ناراحتی ؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم.

-نه...نه مامان دیگه نیستم !

-اچه تو و شهاب خیلی صمیمی بودین گفتم شاید از رفتن شهاب ناراحتی که بدون خداحافظی رفته !

به مامان نگاه کردم... پس مامان خبر نداره چی بین من و شهاب بوده... چه خوب !

-اره مامان یکم ناراحت بودم...

-یهوی شد رفتن اش ، از شهرام خان شنیدم که یه شرکت تو ایتالیا با دای اش داشته مثل این که به مشکل برخورد کرده !

-شما شهاب دیدین... یعنی باهاش خداحافظی کردین ؟

-اره با شهراد می خواست بره فرودگاه... من تو حیاط گل ها رو اب می دادم.

منتظر مامان نگاه کردم... انگار خودش فهمید که گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!  
-گفت به نفس بگین مواظب خودش باشه.

یه پوزخند اوامد رو لبم... همین فقط مواظب خودش باشه !

پس چی شد اون همه قول و قرار... من که گفتم با هم فرق داریم... من که گفتم تو اسمونی من زمین... !

... به خونه کوچیک خودمون برگشتم. مامان داشت غذا درست می کرد. با اخم برگشت و گفت.

-دل کندی از اون حیاط کوفتی ؟

-مامان...

-مامان و زهر مار نفس... چرا مثل خلا شدی تو همه اش به اون درخت تکیه دادی و استخر و نگاه می کنی !

با خنده گفت.

-نکنه عاشق شدی ؟

ضربان قلبم و به وضوح حس می کردم. زیر لب زمزمه کردم... عشق... چه مزخرف ! با تحکم گفتم.

-نه مگه دیونم.

-باشه عزیزم ، حالا بیا دخترم این سینی غذا رو ببر برای اقا شهزاد. حتما غذا نخورده !

-چرا این همه مامان شهزاد خان که نیست !

-جون مامان جان می خوره ، بیا ببر.

رفت ، اما این پایان نیست!  
زرشک پلو با مرغ و یه پارچ دوغ ، ماست با نعنا... سینی رو برداشتم و مامان در و برام باز کرد.

از روی سنگ ریزه های حیاط گذشتم... سینی رو گذاشتم رو زمین و دستگیره درو چرخوندم و در باز کردم. سینی رو برداشتم و وارد شدم و درو پشت سرم با پا بستم. رفتم جلو تر که چشم ام به شهزاد افتاد که هنوز لباس های بیرون تن اش بود. فقط دکمه های پیراهن اش باز بود و دوست همیشگی اش کنج لب اش !  
و از پله ها پایین می اومد و با دکمه های سر استین اش درگیر بود.

سلام کردم و گفتم براتون غذا اوردم.

-سلام... چرا تو اوردی سینی به اون سنگینی رو ؟

-زیاد سنگین نیست... بازم که دارین سیگار می کشین !

مثل اون روز حالتون بهم می خوره ها...

هم چین اخم کرد و با داد گفت...بتوجه !

که ترسیدم و سینی از دستم افتاد و صدای شکستن ظرف ها بلند شد... ترسیدم و عقب رفتم.

-دختره احمق ببین چیکار کردی !

با بغض و چشم های اشکی نگاه اش کردم و گفتم.

-ترسیدم ببخشید... یهو از دستم افتاد. الان جمع اش می کنم. خواستم به سمت اشپز خونه برم که با صدای خش دارش از حرکت ایستادم...

رفت ، اما این پایان نیست!

-با دست جمع کن...

زل زدم به شهراذ و گفتم با دست چطوری آخه ؟

-همون طور که انداختیش.

-آگه شما داد نمی زدی که از دستم نمی افتاد !

یه قدم جلو اومد و با تهدید گفت.

-نفس به جای لجبازی جمع اش کن.

نفسم و دادم بیرون با صدای که می لرزید گفتم.

-دستم زخم میشه ، بزار برم جارو رو از اشپزخونه بیارم.

با پوزخند یه قدم دیگه جلو اومد و دست هاش تو جیب شلوارش کرد و گفت.

-با دست جمع کن معشوقه شهاب !

با ناراحتی نگاه اش کردم و اشک هام پشت سر هم پایین می اومد... نشستم و به غذا های ریخته شده نگاه کردم...

تو دلم گفتم مگه نمیگن عشق ادم و به اوج می رسونه ، پس چرا من و به حقارت رسونده ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

اخ شهاب... شهاب کجایی ؟ این حقارت به خاطر دوست داشتن تو یه ، که داری ایتالیا خوش می گذرونی. نفس احمق این بود عشق ات ؟ بازم عاشق اش باش...

تیکه های بشقاب و لیوان و با احتیاط برداشتم و گذاشتم تو سینی... به سوزش دستم اهمیت ندادم و همه اش و جمع کردم.

پا شدم و بدون توجه کردن به شهزاد رفتم اشپزخونه و ریختم شون سطل اشغال. جارو و خاک انداز و اوردم و زمین و تمیز کردم. وسایل و گذاشتم سر جاش و برگشتم تو پذیرایی و گفتم.

-من کارم تموم شد اقا می تونم برم ؟

-نفس من...

با بغض گفتم مامان منتظرم... رفتم و در را محکم بستم. رفتم تو حیاط و شیر اب باز کردم و صورتم و شستم...

با مشت محکم به دیوار زدم و خودم و لعنت کردم...اخه این چه رفتاری بود من با نفس داشتم !

در رو باز کردم و رفتم خونه مامان گفت چرا انقدر دیر اومدی بیا بشین نهار تو بخور عزیزم... به سفره نگاه کردم ، اصلا اشتها نداشتم به لطف شهزاد !

رفت ، اما این پایان نیست!

-من سیرم مامان شما بخورین...و برای فرار از سوالات بعدی اش به اتاق پناه بردم. روی تخت فلزی قدیمی ام نشستم و با شدت شالم و در آوردم و پرت کردم رو زمین. دستام و نگاه کردم زخم شده بود ولی مگه مهم بود...از دلم که بد تر نبود ، بود ؟

دو هفته از رفتن شهاب می گذشت... نه زنگ زد نه پیغامی گذاشت نه هیچی ! دیگه جلو مامان ناراحت نبودم ولی از درون متلاشی شده بودم. تمام حس های دنیا تو قلبم بود... از شرایط زندگی و سطح پایین اجتماعی گرفته تا حس حقارت و هزار تا چیز دیگه...

هیچ کس نمی دونست به من چی می گذشت. شهاب من و داغون کرد ، شده بودم یه مرده متحرک ! پا شدم جلو اینه ایستادم و به صورتم که هر روز پژمرده تر میشد نگاه کردم... حتی زیبای هم نتونست من و به عشقم برسونه. تنها چیزی که بعد خانواده خوب داشتم چهره زیبایم بود...

پوست سفید با چشم های عسلی و مژه های بلند و مشکی با ابرو های خوش حالت... با یاد اوری رفتار شهراذ بازم گریه گرفت و همون جا نشستم و به حال خودم اشک ریختم...

با صدای مامان که می گفت چیزی شده نفس ؟ پا شدم و با صدای گرفته گفتم.

-نه مامان خوبم می خوام بخوابم...روی تخت نشستم و دراز کشیدم ولی یه لحظه از فکر به گذشته در امان نبودم...

یک سال پیش وقتی شهاب از علاقه اش بهم گفت چقد خوشحال شدم. اون واقعا مهربون بود ، دیگه چی می خواستم... یادم نمیره کنار استخر بود که از علاقه اش گفت...اول هیجان زده شدم بعد مثل بچه ها لبام اویزون شد...شهاب ازم پرسید.

-چی شدی نفس ، ناراحت شدی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-نه فقط...

-فقط چی عزیزم من عاشقتم می دونم که تو هم دوستم داری.

-خب اره ولی...

-چی تو رو انقد پریشون کرده ، حرف بزن نفس!

-ما مناسب هم نیستیم. خاتون از من بدش میاد...من کجا تو کجا! ما اصلا از هیچ لحاظ مناسب هم نیستیم بهتر

فراموش اش کنیم...

دستم و گرفت و گفتم.

-این و نگو عزیزم ، تو که می دونی من در مورد تو چطوری فکر می کنم...نظر مامان هم برام مهم نیست. مهربونی و

خانوم بودن تو برام مهم من عاشق همینی که هستی شدم...لطفا دوباره این حرف و نزن عزیزم! من به چشم

خدمتکار به تو نگاه نمی کنم.

پشتم و بهش کردم و لبمو به دندون گرفتم و سعی کردم اشکم نریزه...و گفتم.

-شهاب تو الان این و میگی اگه پشیمون بشی...شهاب من هیچی ندارم تو اولین عشق منی ، من و عاشق تر نکنی و

به هزار تا دلیل تنهام بزاری! دستم و گرفت و برم گردوند و با عصبانیت گفتم.

-نفس دیونه شدی ، یعنی چی که تنهات بزارم تو فکر می کنی سر کارت گذاشتم. در مورد چی فکر کردی ، من و

این طور شناختی هان...این حرف ها چیه اخه میزنی؟

-نه ولی تفاوت ما خیلی زیاد اگه نشد چی...اون وقت من با قلبم چیکار کنم شهاب؟



رفت ، اما این پایان نیست!  
-این اتفاق نمی افته خوشکلم...بههم اعتماد داشته باش.

دست شو آورد جلو و اشک هام و پاک کرد و گونم و نوازش کرد...سرم و اوردم بالا که چشم ام افتاد به تراس بزرگ  
عمارت...

شهراد تو تراس ایستاده بود. پا ها شو به عرض شونه اش باز کرده بود و یه دست چپ اش تو جیب شلوار اش بود و  
سیگار می کشید...با خودم گفتم یعنی از اون موقع من و شهاب و نگاه می کرده ؟

خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم و از شهاب خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم...

از اون روز به بعد ، بعد از دانشگاه می اومد دنبالم و با هم به کافی شاپ می رفتیم و حرف می زدیم و من و می رسوند  
به خونه ، مامان ام خبر نداشت قرار بر این بود که شهاب با خانواده اش و مامان ام حرف بزنه...

هر روز کم تر هم و می دیدیم. شهاب می گفت تو شرکت سرش شلوغه ولی همیشه قبل از خواب با پیام هاش ، با هر  
خط اش که می خوندم ضربان قلبم بالا میرفت.

استرس داشتم می ترسیدم خانواده اش قبول نکنند حتی ماملن خودم راضی نباشه...این چند روز خیلی بد سپری  
شد.

از خواب بیدار که شدم حس خوبی نداشتم...مامان می خواست اش درست کنه از کار زیاد پا هاش درد می کرد  
بخاطر همون خودم حاضر شدم و رفتم سبزی اش بخرم...

رفت ، اما این پایان نیست!

از راه برگشت احساس کردم لندکروز شهراذ بود که با سرعت از کنارم گذشت... شونه هام و بالا انداختم و دوباره به راه افتادم. جلوی در که رسیدم از کیفم کلید ام و در اوردم و در باز کردم و رفتم تو...

کفش ام و در اوردم و وارد خونه شدم.

-سلام مامان من اومدم.

-سلام عزیزم دستت درد نکنه چه خوب شد امروز اش درست کردم.

بهت زده به مامان نگاه کردم...قبل از این که ازش بپرسم خودش ادامه داد.

-با یه تیر دو نشون زدیم ، میشه اش پشت پای شهاب !

دستم شل شد و نزدیک بود پاکت سبزی ها از دستم بیفته ! گفتم. -شهاب...شهاب کجا رفته مگه ؟

-الان رفت دخترم با شهراذ..

با صدای بلند گفتم : کجا رفت مامان ؟

-ایتالیا.

هجوم اشک و به چشم هام حس کردم. بدنم بی حس شده بود. سبزی ها از دستم افتاد...

لب زدم ، ایتالیا...چه خوب بود که مامان پشت اش به من بود و مشغول اشپزی...

رفت ، اما این پایان نیست!

هوای خونه برام سنگین بود. احساس خفگی می کردم. در رو باز کردم و رفتم بیرون یه نفس عمیق کشیدم ، ولی فقط باعث سوزش قلب ام شد. یکم از خونه دور شدم و رفتم کنار استخر...

هم این جا بود که گفت عاشقمه ، گفت تنهام نمی زاره... هجوم سوالات بود که به ذهن ام پریشون ام سرازیر میشد. چرا رفت ؟ کی بر می گرده ؟ اگه برنگرده چی ؟

یه قطره اشک از چشم ام چکید...گوشیم و از جیب ام در اوردم و شماره اشو گرفتم ، خاموش بود... دوباره گرفتم ، لعنتی خاموشه ! هم اون جا نشستم و به درخت تکیه کردم و پا هام و به اغوش کشیدم و گریه کردم...

یه ماه از رفتن شهاب می گذره و من هم چنان در جا میزنم. هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام...بعد از حرکت عجیب شهزاد دیگه به عمارت نرفتم. شهزاد هم آروم شده بود ، فقط گاهی که تو حیاط می رفتم مثل همیشه یه گوشه بود و سیگار می کشید...حس می کردم تو نگاه اش یه غم بزرگ !

شهرام خان از سفر برگشته بود. عمارت به این بزرگی بود ولی پر از غم و سکوت مطلق ! تصمیم گرفتم امروز برم بیرون دنبال کار تو خونه حوصله ام سر رفته بود.

آماده شدم و با مامان خداحافظی کردم. ولی همین که خواستم در حیاط باز کنم با صدای کفشی که از پشت سرم بود برگشتم...

شهزاد بود سرم پایین انداختم و دستم رفت سمت در که با صدای شهزاد ایستادم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-کجا بسلامتی ؟

-میرم بیرون.

-کور نیستم می بینم داری میری بیرون... کجا میری ؟

-ببخشید ، ولی به شما ربطی داره ؟

چند قدم جلو اومد و گفت.

-کجا میری نفس ؟

-میرم دنبال کار...

-چی...کار که چی بشه ؟

-خونه حوصله ام سر میره.

-بیا برو خونه نفس من از این ادا ها خوشم نیامد.

-به شما چه ربطی داره من می خوام چیکار کنم ؟

دستم و گرفت و به جلو کشید و گفت.

-بیا برو تو انقدر رو اعصاب من نباش !

-ول کن دستم و چرا این طوری می کنی ؟

-عمارت به این بزرگی... کم کار هست به نظرت که دنبال کار می گردی ؟ بیا برو خونه نفس...

-داد نزن تو به من چیکار داری اخه ؟

-خدمتکار خونه امی نباید کار داشته باشم. بیا برو کار های عمارت و انجام بده ، نمی خواد بری دنبال کار !

رفت ، اما این پایان نیست!  
ناراحت شدم و سرم و پایین انداختم... دسته کیفم و محکم فشار دادم...

دست مشت شده اشو محکم به در زد که ترسیدم و عقب رفتم.

-اخره می بینی اعصاب ندارم هی میری رو مخم ، چرا انقد لجبازی نفس ؟

برگشتم و خواستم برم خونه که صدام زد و گفت.

-نفس من خودم یه کار خوب برات پیدا می کنم... فروشنده گی رو دوست داری ؟

سرم و به معنی اره تکون دادم...

-با دوستم تو یه تولیدی لباس شریک شدم چند تا بوتیک داره برسم شرکت زنگ می زنه بهمش میگم ببینم چی  
میشه.

-ممنون.

دست شو برد تو جیب کت اش و سیگار و فندک شو در آورد... سیگار گذاشت رو لب شو روشن کرد. نمی دونم چرا  
اخم کردم و غیر ارادی سیگار رو از لب اش کشیدم بیرون و انداختم اش زمین و با داد گفتم.

-انقد نکش شهراد... !

تو مشکی چشم هاش یه برقی بود. انقد تیز نگاه ام کرد که سرم و پایین انداختم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-از سیگار بدت میاد ؟

-نکشیدم ببینم خوشم میاد یا بدم میاد !

با اخم گفتم.

-تو بیخود می کنی بکشی ، بهت قول میدم کم تر بکشم ولی شرط داره نفس !

-چی اون وقت ؟

-چند هفته پیش و فراموش کنی !

می دونستم منظور اش چیه...وقتی مجبورم کرد که غذا ها رو با دست جمع کنم. تلخ نگاه اش کردم و گفتم.

-مهم نیست... این یه حقیقت ، تو آقای و من خدمتکار خونه ات...پشتم و بهش کردم و رفتم سمت خونه.

شهراد :

با این حرف نفس غم عالم اومد تو قلبم... چقد من احمق ام ، یبار شهاب عشقم و ازم گرفت. حالا خودم دارم با رفتار ام دورش می کنم. من یه عمر با یاد نفس زندگی کردم. خود خواه شده بودم و سنگ دل ، می خواستم این طوری تلافی تمام خنده های که برای شهاب بود و در بیارم. تمام اون روز های که با هم بیرون می رفتند. یه سیگار در اوردم و با فندک روشن اش کردم و لب زدم.

-از فردا نفس قول میدم...

\*\*\*

رفت ، اما این پایان نیست!

دو هفته از رفتن من به بوتیک می گذشت. شهزاد با اسرار خودش من و می رسوند و عصر دنبال می اومد. واقعا روحیه ام عوض شده بود. اون جا دو تا دختر بودند که یکی اش سی ساله بود و یک بچه داشت و یکی اش از من چند سال بزرگ تر بود. ولی خیلی مهربون بودند.

دیگه کم تر به شهاب فکر می کردم بین دو راهی عقل و قلب ام مونده بودم. هنوز بعضی وقتا به شهاب فکر می کردم ولی نزدیک دو ماه بود که به ایتالیا رفته بود و دریغ از یک تماس یا پیغامی!

وقتی به بی خبر گذاشتن من از خودش و تحقیر شدن ام به خاطر شهاب فکر می کردم حسی مثل نفرت نسبت بهش داشتم!

شهزاد رو قول اش مونده بود و کم تر سیگار می کشید... البته بعضی وقتا سیگار خاموش کنار لب اش بود. می گفت بهش عادت کرده ، مهربون تر از قبل شده بود.

\*\*\*

تو حال نشسته بودم و مشغول خوندن کتاب بودم که مامان اومد... خنده رو لب اش بود ، پرسیدم.

-چی شده مامان ، خوشحالی شهزاد خان چیکار داشت؟

اومد کنارم نشست و بغلم کرد و گونه ام و بوسید.

-چی شده مامان؟

دستم و گرفت و گفت.

-تو رو برای شهزاد خواستگاری کرد.

با اخم گفتم : چی؟

-میگم شهزاد خان تو رو برای شهزاد خواستگاری کرد ، گفت شهزاد برای من یه چیز دیگه است. مگه میشه پا بزارم رو دل پسر ، نفس ام که جلو چشم خودم بزرگ شده ، خوشکل و خانوم...

رفت ، اما این پایان نیست!

حرف های مامان نمی شنیدم...شهراد اومده خواستگاری من ! چرا اومده ؟ اون که می دونست شهاب دوست دارم...  
به مامان گفتم.

-نه مامان این غیر ممکنه ، از شهرام خان عذر خواهی کن بگو نفس لیاقت شهراد نداره !

-مگه تو چته مادر جون که لیاقت نداشته باشی ، سنت کم تر تحصیل کرده و خانوم ، تازه اون یبار نامزد هم داشته !  
پا شدم و گفتم.

-همین که گفتم مامان شما که نمی خوای من و مجبور کنی ؟

-اچه چرا این طوری می کنی نفس ؟ این خیلی بده که من این و بگم ولی دخترم این حقیقت که ما شرایط خوبی  
نداریم ، خدمتکار اونا هستیم. فکر می کنی کسی به اقا ای شهراد میاد خواستگاری ات !

مات حرف مامان شدم این حرف اش مثل سیلی بود تو صورتم...

-دخترم عزیز دلم تو هیچ چیزی کم نداری تحصیل کرده و خوشکل ولی متاسفانه طرز فکر مردم این طوریه !

با گریه گفتم.

-ولی من نمی خوام...و از خونه رفتم بیرون ، سمت استخر رفتم و نشستم...پا هام و تو اب کردم و تکون دادم ، دلم  
نمی خواست به هیچی فکر کنم. دوست داشتم چشم هام و بیندم و اینجا نباشم.



رفت ، اما این پایان نیست!

حرف های مامان درست بود ، یه حقیقت تلخ ! مگه می شد با برادر کسی که دوست اش داشتم ازدواج کنم. اگه شهاب بفهمه چی ؟ اگه برگرده چی ؟

مسلمما جواب من منفی بود. من هیچ حسی به شهراذ نداشتم !

-سلام..

با صدای شهراذ برگشتم ، خواستم بلند شم که دست اش و به نشونه بشین تکون داد... با فاصله کنارم نشست و با تقلید از من پا ها شو تو اب گذاشت و گفت.

-از من بدت میاد ؟

-نه..

-دوست ام نداری درسته ؟

برگشتم و به اون دو گوی مشکی خیره شدم... من شهراذ و درک می کردم ، چون خودم عاشق بودم.

نمی تونستم دل شهراذ و بشکنم ، تو چشم هاش یه بیسی بود...

-شما خیلی خوب هستین اقا شهراذ... من دوستتون دارم شما مثل برادرم هستین.

رفت ، اما این پایان نیست!

اخم کرد و با صدای بلند که سعی بر کنترل اش داشت ، از لایه دندان های که محکم بهم فشار شون می داد گفت.

-من برادر تو نیستم ، تو برام مثل خواهر نیستی... اگه از من بدت میاد راحت بهم بگو ولی من و نییچون نفس!

سکوت کردم و هیچی نگفتم.

-هنوز دلت پیش شهاب؟

دلم بحال هر دو مون سوخت ، این چه سرنوشتی بود! رو به شهزاد کردم و گفتم.

-نه...

-جدی میگی؟

-اره الان نزدیک سه ماه که رفته ، بدون خداحافظی...بدون خبر ، چرا باید به هم چین ادمی فکر کنم! باید خیلی

احمق باشم ، من بخاطر شهاب تحقیر شدم...تو من و تحقیر کردی!

یه نفس عمیق کشید و گفت.

-متاسفم نفس ، نمی دونم چرا اون رفتار رو باهات کردم. نفس تو از هیچی خبر نداری...

نمی دونم گفتن اش درست یا نه! ولی خسته شدم حالا که بازم نمیشه ، بزار حداقل حرف های که تمام این سال به

هیچ کس نگفتم بهت بگم...

-نفس من خیلی وقته که عاشقتم ، تو خیلی کوچیک بودی... بزرگ شدی ، جلو من روز به روز خوشگل تر میشدی ولی چون از من کوچیک تر بودی ، چون برام با ارزش بودی جلو نیومدم.

دوست داشتم مثل یه سیب سرخ که دلت نمیاد از درخت بچینیش همون طور بمونی... ولی بعد از مدتی متوجه علاقه تو و شهاب شدم. تو با شهاب خوش بودی ، ولی من فقط مصرف سیگارم بالا می رفت !

همین طور به شهزاد خیره شدم برام غیر قابل هضم بود... یه نفس عمیق کشید و ادامه داد.

-تو شرکت دختر یکی از سهام دارا به من خیلی توجه داشت. بعد از چند ماه وقتی دیدم انقد من و می خواد باهاش نامزد کردم ولی من فکر کردم اون دختر فکر تو رو از سرم می ندازه... درست وقتی به اشتباه ام پی بردم که برای آشنا ای بیشتر یه صیغه بینمون خونده شد...

حس بدی داشتم اون تو رو از سرم ننداخت بلکه بیشتر عاشق ات شدم. انقد باهاش سرد برخورد کردم که خسته شد و رفت...

سخته نفس که عاشق کسی باشی و جلو چشم ات بیان اون و ازت خاستگاری کنند...

همین طور اشک هام میومد پایین... شهزاد ادامه داد.

رفت ، اما این پایان نیست!

-یه روز تو شرکت بودم که شهاب اومد و گفت با ، بابا حرف بزن قبول کنه بریم خاستگاری نفس... چقد عصبانی شدم دلم می خواست بزخم اش ! گفتم باشه ولی هرگز به پدرم نگفتم...

پاکت سیگار شو از جیب اش در آورد و با فندک روشن کرد. با صدای لرزون گفتم.

-قول دادی نکشی !

نگاه ام کرد و دود سیگار شو داد تو صورتم و گفت.

-خستم نفس ، داغون ام اگه نکشم دیونه میشم... یکم اروم ام می کنه !

نگاه اش کردم... چقد براش ناراحت بودم. یعنی تمام این مدت...وای خدای من ، این مرد چی کشیده ؟ چقد مظلوم شده بود.

-من عادت کردم به نرسیدن نفس خانوم ، این حرف ها رو نگفتم که ناراحت شی ، خیلی رو دلم سنگینی می کرد...

دلم از همه گرفته بود از خدا ، خودم ، شهاب ، سرنوشت...پلک زدم و اشک هام به پایین سرازیر شد.

-گریه نکن عزیزم الان دلت به حال من سوخت ؟

دست شو جلو آورد و با انگشت اشک ام و پاک کرد و گفت.

-بیخیال نفس ، مثل همیشه باهاش کنار میام ، یعنی مجبورم.

پا شد و رفت... دستام و جلو صورت ام گرفتم و با صدای بلند گریه کردم.

\*\*\*

فردا شب اش شهرام خان و شهراد پا به خونه کوچیک مان گذاشتند. بوی ادکلن تلخ شهراد فضا رو پر کرده بود. حس خوبی نداشتم...از خودم بدم اومده بود. حتی یه لحظه حرف های شهراد از ذهن ام پاک نمیشد ، یعنی این همه سال به من علاقه داشته !

با صدای مامان از فکر اومدم بیرون و سینی چای رو برداشتم و به حال رفتم...سلام کردم و سینی رو جلوی شهرام خان گرفتم برداشت و تشکر کرد(خوشحالی از صورت اش مشخص بود. یعنی شهراد این قد براش مهمه که پسند شهراد این قد خوشحال اش کنه)

رفتم سمت مامان و اخر هم شهراد ، شهرادی که عجیب دلم به حال اش سوخت...سینی رو جلوش گرفتم هر لحظه امکان ریزش اشک هایم بود. سرش و بالا گرفت و عمیق نگاه ام کرد... استکان و برداشت و با لبخند تشکر کرد.

کنار مامان نشستم. اصلا هیچی نفهمیدم... ! با دست مامان که به روی دست ام نشست به خودم اومدم.

رفت ، اما این پایان نیست!  
-نفس جان با اقا شهزاد برین اتاق ات حرف بزنین.

پا شدم و گفتم : بفرماین از این طرف و به سمت اتاق کوچیکم رفتیم. شهزاد روی تخت نشست و منم با فاصله کنار اش نشستیم.

-خیلی اتاق قشنگی داری.

-کجاش قشنگه ؟

-قشنگی اش بخاطر حضور تو هست عزیزم.

دلیم بیشتر گرفت... یه جعبه از کت اش در آورد و به سمت من گرفت و گفت.

-می دونم جواب ات منفی ولی لطفا این و ازم قبول کن.

نتونستم جلوی اشک هام و بگیرم و با صدای که سعی بر کنترل اش داشتم گریه کردم... شهزاد دست ام و گرفت و گفت.

-چی شدی نفس ، من که حرف بدی نزددم ؟

-لطفا من و ببخشید.

-تو که کاری نکردی !

رفت ، اما این پایان نیست!

-من خیلی متاسفم.

دست شو مشت کرد و گفت.

-تموم اش کن...

-من لیاقت عشق شما رو ندارم.

-نفس بسه... مهم نیست من می دونستم جواب ات چیه ، این و ازم نمی گیری ؟

چشم ام و به اون دو گوی مشکی مهربون دوختم و گفتم : حتما ، جعبه رو ازش گرفتم و باز اش کردم... دست ام و

جلو دهنم گرفتم تا جیغ نکشم...

یه انگشتر خیلی زیبا با یه نگین بر جسته که خیلی درخشان بود. رو به شهراد گفتم.

-این خیلی قشنگه...

-دوست اش داری ؟

-خیلی...

-خوشحالم که خوشت اومده.

-ولی ، ولی من نمی تونم قبول اش کنم این خیلی... قبل از این که حرفم و کامل کنم انگشتر شو گذاشت رو لب ام و

گفت.

-هییس ، هیچی نگو یه یادگاری از طرف من ، لطفا قبول کن !

-ممنونم...

رفت ، اما این پایان نیست!

یه نگاه عمیق به هم انداخت که دلم لرزید... پا شد و گفت.

-شب خیلی خوبی بود نفس ، ما بریم خداحافظ.

سرم و پایین گرفتم و یه قطره اشک از چشم ام چکید... حتی نتونستم جواب خداحافظی شو بدم... رو تخت نشستم و گریه ام گرفت...

چقد از خودم بدم اومده بود. همه اش تقصیر شهاب بود ، اگه شهاب الکی من و عاشق نمی کرد می تونستم محبت شهراذ و قبول کنم. بعد از یک ربع مامان وارد اتاق شد و گفت.

-چی شده ؟ چرا بیرون نیومدی ، چرا شهراذ اخم کرده بود ؟

-مامان لطفا برو بیرون خواهش می کنم !

بعد از چند لحظه رفت و در رو بست. پا شدم و شالم و از سرم در آوردم و به جعبه خیره شدم... برداشتم اش و در شو باز کردم ، انگشتر رو بیرون آوردم... برق نگین اش خیره کننده بود. دست ام کردم ، خیلی به انگشت ام می اومد ، درست اندازه ام بود.

...نمی دونم چرا دست ام و بالا آوردم و انگشتر رو بوسیدم ! چیزی تو دلم تکون خورد یا شاید شعله ور شد ، یه حس گنگ... ضربان قلب ام بالا رفت !



رفت ، اما این پایان نیست!

\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم خواستم خودم برم بوتیک با اتفاق های دیشب روم نمی شد شهراذ من و برسونه. در  
خونه رو بستم و کیفم و رو دوشم جا به جا کردم. با صدای پر انرژی شهراذ سرم و بالا گرفتم.

-علیک سلام نفس خانوم!

-سلام... تعجب کردم فکر نمی کردم این جوری برخورد کنه!

-کجا بسلامتی؟

-بوتیک...

-دیگه اون جا نمیری ، اخراج شدی!

با ناراحتی گفتم : چرا اخه ؟ کی اخراج کرد ؟

-من... من اخراج ات کردم.

-شما... چرا ، بخاطر این که... قبل از ادامه حرفم گفتم.

-نه بخاطر اون نیست.

با لب های اویزون شده گفتم.

-بخاطر چی پس؟

-چون بیای شرکت پیش خودم.

-اما من که کاری بلد نیستم ، رشتم ادبیات!

رفت ، اما این پایان نیست!  
-حالا سوار شو تو راه بهت می‌گم.

در رو باز کردم و سوار شدم ، چقد از این ماشین گنده اش خوشم می اومد... نمی دونم چرا این فکر رو با هیجان به زبان اوردم !

همون طور که ریموت و زد و ماشین و از حیاط خارج می کرد گفت : واقعا ؟  
-اره خیلی...

برق خوشحالی به وضوح تو اون دو گوی مشکی پیدا بود ، گفت.  
-قابل تو رو نداره عزیزم...

از این حرف خودم حسابی جا خوردم ، زیر لب اروم تشکر کردم.  
تو مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. به مقصد که رسید جلوی ساختمان بلند که نمای خیلی شیکی داشت پارک کرد و گفت : پیاده شو.

در رو باز کردم و پیاده شدم. ریموت و زد و با هم رفتیم داخل... دکمه اسانسور رو زد و رفتیم تو ، طبقه بیست و زد. ازش پرسیدم.

-من باید چیکار کنم ؟

-یه میز و صندلی گفتم بزارن تو اتاق خودم .

رفت ، اما این پایان نیست!

-اتاق شما ؟ فکر کردم حتما منشی میشم !

-منشی کارش زیاد خسته میشی ولی اتاق من نه ، تایپ بلدی ؟

-اره...

-بعضی از نامه های اداری رو باید تایپ کنی.

-همین فقط ! پس بقیه روز و چیکار کنم ؟

با خنده گفت : من و نگاه کن !

با لبخند به شهزاد خیره شدم... هیچ وقت فکر نمی کردم این ادم خنده هم بلد باشه !

-چقد خنده بهتون میاد... تو صورت ام خیره شد و با مهربونی گفت.

-پس همیشه می خندم !

سرم و پایین انداختم . واقعا متوجه نمی شدم این رفتار و حرف ها از کجا میاد... این حس خوب مال چیه !

با باز شدن در اسانسور بیرون اومدیم و رفتیم تو شرکت ، یه شرکت صادراتی بود. صادرات چرم.

منشی به احترام شهزاد پا شد و سلام کرد. شهزاد هم با اخم سری براش تکون داد... در چرم مشکی رو باز کرد و به من گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-برو تو...

رفتم و شهزاد هم پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست و گفت.

-اینم اتاق ات نفس خانوم چطوره ؟

با خنده گفتم : اتاق ام ؟

-اره دیگه اتاق مشترک !

-خیلی قشنگه !

پنجره تمام شیشه ای داشت که کل شهر زیر پات بود با کاغذ دیواری سفید که توش خط های مشکی داشت و یه میز کار بزرگ با صندلی چرم قهوه ای که مشخص بود مال شهزاد !

با صدای شهزاد که گفت این صندلی و میز مال تو یه این جا بشین از نگاه کردن اتاق دست برداشتم. نشستم پشت میز و دستی روش کشیدم و گفتم.

-چه خوب پارتنی داشته باشی !

اومد جلو میز و خم شد دست هاش و گذاشت رو میز و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-اره خیلی... بهتر اش این که پارتی چه فردی بشی ؟ پارتی نفس شدن یعالمه لذت داره !

باز هم همون حس شیرین سرازیر شد به تمام وجود ام نمی دونم چی شد ، چرا شد فقط می دونم با حرف های دیشب شهرا د با علاقه ای که تمام این سال ها به من داشته و من ازش بی خبر بودم... انگشتر ای که بهم داد... نمی دونم چم شده !

برای فرار از نگاه داغ اش گفتم : با کارمندات مهربونی ؟

خندید و دست شو از روی میز برداشت و رفت رو صندلی بزرگ اش پشت میز نشست.

قبل از این که حرفی بزنه گفتم.

-چقد بهت میاد شهرا د... با تموم شدن حرفم دستم و گذاشتم رو دهنم ، چرا انقد با شهرا د صمیمی شده بودم ! سرم و پایین انداختم و گفتم.

-ببخشید از دهنم پرید.

-مهم نیست.

سیگار اش و از کشو میز برداشت و دنبال فندک گشت ولی پیدا نکرد. محکم دست شو کوبید به میز و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!  
- پس این فندک لعنتی کجایه ؟

متعجب زده به رفتار شهراذ نگاه کردم... چرا این طوری شد ! با داد شهراذ منشی که دختر لاغر و قد بلندی بود با پوست گندمی و ارایش غلیظ در زد و وارد شد گفت.

- قربان چیزی شده ؟

شهراذ سرش داد زد و گفت.

- چرا سرت و مثل گاو انداختی اومدی تو ، کی بهت گفت بیای ؟

دختر بیچاره خجالت زده به من نگاه کرد و گفت : ببخشید قربان من معذرت می خوام رفت و در رو بست.

- اقا شهراذ گناه داشت چرا این طوری باهاش حرف زدین ؟

- حاله خوب نیست نفس ، دلم سیگار می خواد اعصابم بهم ریخته است !

- فقط همین بیار قبول... قول تو که یادت نرفته !

- فندک ندارم عزیزم !

رفت ، اما این پایان نیست!

در کیفم و باز کردم و فندک نقره ای قشنگ ام و در اوردم ، این و دانشگاه که می رفتم خریدم. عاشق این جور چیزا بودم !

پا شدم و رفتم پیش شهردا که اخم کرده بود. یه اخم که نشون از عصبانیت زیاد بود !

-بفرمایین اینم فندک...

با صدای که سعی بر کنترل کردن اش داشت گفت.

-تو سیگار می کشی ؟

-نه اصلا !

-پس فندک تو کیف ات چیکار می کنه ؟

-چه ربطی داره... مگه هر کی فندک همراه اش بود سیگار می کشه ؟

-اره ، اونم یه دختر...تو اصلا چرا فندک همراه ته نفس ؟

-خوب خوشم میاد ازش همین فقط ! ببین چه خوشکله !

دستم و جلو بردم تا فندک و ببینه. فندک و گرفت و نگاه اش کرد.

-خودت خریدی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-اره ، خوشکل مگه نه ؟

با اخم گفت : نفس دفعه آخرت باشه میری هم چین چیزای می خری ! بعدشم خوشکل بود. دیگه نیست چون مال منه !

با اون اخم و چشم های مشکى و چال چونه بی نهایت جذاب شده بود... سرم تکون دادم تا از فکر بیام بیرون !

-باشه مال شما ، یادگاری !

یه نفس عمیق کشید و گفت : اره یادگاری هات فقط سهم منه ولی همین ام خوبه !

سیگار اش و گذاشت کنج لبش و روشن کرد و پک عمیقی گرفت... انگار به معشوق اش رسیده ! دود اش و از دهن اش خارج کرد و سرش و به پشتی صندلی تکیه داد.

جالب بود که من همیشه از بوی سیگار بدم میومد ولی این خیلی بوی خوبی داشت ! به شهراد گفتم.

-چقد بوی خوبی میده !

هم چین پا شد که ترسیدم و عقب رفتم... دست اش و گرفت جلو و گفت.



رفت ، اما این پایان نیست!

-دختره روانی تو چته ؟ نفس می زنمتا ، از صبح داری حرف های قشنگ ، قشنگ می زنی ! هی حال من بدبخت و بهم بریز !

-من چیکار به شما دارم... کی حرف قشنگ زدم ؟

-اخره من به تو چی بگم ! تو من و درک نمی کنی !

دست اش و گذاشت تو جیب شلوارش و ادامه داد.

- چشم ام روشن فندک که داری از بوی سیگار ام خوشت میاد ، بفرما یه نخ هم بکش دیگه !

با ناراحتی گفتم : همین شما می کشین کافیه ! خب حالا بگین من چیکار کنم ؟

-بشین سر جات فعلا کاری نیست انجام بدی منم حسابی از کار انداختی !

زیر لب یه به من چه ای گفتم و نشستم پشت میز ، گوشیم و از تو کیف ام برداشتم و خودم و باهش سرگرم کردم.  
حوصله ام خیلی سر رفته بود. هیچ کاری نبود انجام بدم. با صدای شهرا د سرم و اوردم بالا..

-از این جا خوشت نمیاد ؟

-نه خوبه فقط حوصله ام سر رفت ، هیچ کاری نیست انجام بدم ؟

-الان می گم خانوم شکبیا یکم کار برات بیار... خندید و دندون های سفید و یک دست اش و نمایان شد.

رفت ، اما این پایان نیست!  
تلفن و برداشت و زنگ زد به همون دختر ای که سرش داد زد... بعد از چند دقیقه با یه پرونده اومد و با صدای شهرا  
د که گفت.

-بزار رو میز نفس جان.

دختره با تعجب سمت میز من اومد و پرونده رو گذاشت و با صدای شهرا که گفت می تونی بری ، از اتاق بیرون  
رفت.

شهرا پا شد و آمد سمت میز ام ، خم شد و پرونده رو برداشت و گفت.

-اینارو تایپ کن باشه ؟

ازاد شد و همین طور که به سمت میز اش می رفت گفت.

-غلط نداشته باشی نفس !

با غرور گفتم.

-ندارم مثلا دانشجو ادبیات بودما !

-باشه خانوم دانشجو ببینم چیکار می کنی !

رفت ، اما این پایان نیست!  
سرگرم تایپ کردن نامه ها شدم بعد از تموم شدن تایپ شهراذ گفت.

-بریم نهار بخوریم ؟

-من نمیام شما برین.

-چرا نیای ؟

-غذای بیرون رو دوست ندارم !

-اون وقت خانوم زرنگ تا عصر همین طوری بمونیم ؟

-نه من غذا دارم ، مامان برام قیمه گذاشته !

-عجبا تو غذا داری... پس من چی ؟

-زیاد شما هم اگه دوست دارین بخورین.

ظرف غذا رو از تو کیف ام در اوردم و گذاشتم رو میز... که صدای خنده شهراذ بلند شد...به میز تکیه کرده بود و با صدای بلند می خندید !

-چیه ؟ خنده داشت به نظرت ، بگو من ام بخندم !

-اخره دختر خوب اون چیه و با ابرو به ظرف غذا اشاره کرد... من اون و کجا شکم ام جا بدم ؟ با اون سیر نمیشم !

-چه خبر مگه ؟ چقد می خوری !

-اون برای کوچولو ها است. نه برای من با این قد و هیکل ! پاشو از دست تو... این جا یه رستوران هست یکم پایین تر غذا هاش حرف نداره !

-شما برین اقا شهراذ من نمیام.

رفت ، اما این پایان نیست!

با اخم و لحنی شیطون گفت.

-من نفهمیدم آخرش شهزاد ام یا اقا شهزاد!

خجالت زده لب ام و به دندون گرفتم و سرم و پایین انداختم.

-پاشو حالا نمی خواد خود تو اون جوری کنی ! من با شهزاد راحت ترم لطفا تو هم راحت باش... پاشو دیگه !

-چشم.

از پشت میز بلند شدم و کیف ام و برداشتم و با شهزاد از اتاق بیرون رفتیم.

جلو میز منشی ایستاد و گفت.

-میریم رستوران یه ساعت دیگه بر می گردیم.

با شهزاد به سمت اسانسور رفتیم و دکمه اش و زد... یکم خجالت می کشیدم. اولین باری بود که با شهزاد جای می رفتم. حس می کردم در مقابل شهزاد کم هستم ، شهزاد خیلی شیک پوش و خوش تیپ بود.

رفت ، اما این پایان نیست!

رسیدیم پایین... شهراد در ماشین و برام باز کرد و سوار شدم و ازش تشکر کردم. خودش هم نشست و ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. بعد از ده دقیقه جلو یه رستوران شیک نگه داشت. پیاده شد و منم رفتم پایین ریموت و زد و با هم به سمت ورودی رستوران رفتیم.

مردی با کت و شلوار سورمه ای تعظیم کوتاه ای کرد و خوش آمد گفت. داخل رستوران خیلی زیبا و رمانتیک بود. صدای یه موزیک ملایمی هم می اومد...

شهراد جلو یه میز ایستاد و صندلی رو عقب کشید و گفت : بشین.

تشکر کردم و نشستم ، خودشم نشست و رو به من گفت.

-چی می خوری ؟

-نمی دونم فرقی نداره !

-اینا غذا هاش حرف نداره...

-مرسی.

-انقد تشکر نکن نفس !

یه لبخند زدم و هیچی نگفتم. بعد از چند لحظه یه پسر جوانی اومد و سفارش گرفت...شهراد چند مدل غذا سفارش داد.

رفت ، اما این پایان نیست!

-چرا این همه غذا کی میخواد بخوره !

-من ، اشتهاام باز شده که نگو... امروز خیلی خسته شدم ؟

-نه زیاد کاری نبود که.

با خنده گفت : هنوز اولشه بزار چند روز بگذره انقد کار بریزم سرت که فرار کنی !

-راستی نفس بوتیک چقد حقوق داشتی ؟

با خجالت گفتم : یک میلیون !

-باشه یه شماره کارت بده من هر ماه حقوق ات و می ریزم به حساب ات.

-من نمی خوام شما بابت کار های خونه به اندازه کافی به ما پول می دین من این جا کاری انجام نمیدم !

با ناراحتی گفت.

-این حرف و وزن نفس ، تو هم مثل بقیه کارمندام هستی هیچ فرقی نمی کنه ! یه چشمک زد و گفت : البته یکم

خصوصی تر...

-خیلی ممنون اقا شهزاد... با اخم شهزاد زود یادم اومد و گفتم : ببخشید یادم رفت !

رفت ، اما این پایان نیست!

شما خیلی به ما لطف داشتید... بعد از مرگ پدر اگه شما نبودین ما واقعا نمی دونستیم چیکار باید بکنیم... می خواست جواب ام و بده که غذا ها رو آوردند و روی میز با سلیقه چیدند و بعد از این که گفتند : امری نیست قربان رفتند.

با حرف شهزاد که گفت : بخور از دهن می افته ، اولین قاشق و خوردم... واقعا خوشمزه بود. شهزاد همون طور که می خورد گفت.

-دل ات برای پدرت تنگ میشه ؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : خیلی...

-عزیزم... به جاش یه مامان خانوم داری !

با لبخند گفتم : آره خیلی.

-منم خیلی دل ام برای مادرم تنگ میشه... دوست داشتم مادرم بود ! هر وقت از همه جا دل ام می گرفت می رفتم پیش اش سرم میزاشتم رو پاش مو هام و ناز می کرد...

رفت ، اما این پایان نیست!

-یکم بزرگ تر شدم از پدرم راجب مادرم پرسیدم ولی هیچ وقت جواب درستی بهم نداد! اوایل خیلی اسرار داشتم ولی الان دیگه نه...

می دونی نفس من تو زندگی به هر چی که خواستم رسیدم ولی از مهر مادری و از... عشق! به عشق ام نرسیدم و ...  
بخیال!

با این حرف اش خیلی ناراحت شدم و دل ام به حال شهزاد سوخت... خیلی سخته کسی رو دوست داشته باشی و اون... درست بر عکس هم هستیم!

به شهزاد نگاه کردم که چشم های مشکی اش قرمز بود... سرم پایین انداختم و تو دل ام گفتم: اخه چرا باید این طوری باشه ، یکی مثل شهزاد عاشق من باشه ولی من... سرم و تکون دادم تا بهش فکر نکنم.

به شهزاد نگاه کردم ، اخم کرده بود. انگار یاد اوری چیزی اذیت اش می کرد... برای این که فضا رو عوض کنم گفتم.

-شهزاد... هم چین سرش و بالا آورد و گفت.

-جان شهزاد؟

که یه لحظه همون طور موندم... بازم همون حس خوب! نمی دونم چرا این دو گوی مشکی باعث تپش قلب ام میشه!  
چرا این طوری شدم؟ خودم و جمع و جور کردم و گفتم.



رفت ، اما این پایان نیست!

-من مرغ عشق خیلی دوست دارم قسمت نشده تا حالا بخرم ، میان با هم بریم بخریم ؟

تو چشم هاش یه برق خوشحالی بود. با ذوق ای که کاملاً تو صدایش مشخص بود گفت.

-اره چرا که نه ، تو اولین فرصت !

\*\*\*

بعد از نهار به شرکت برگشتیم. دیگه واقعا کاری نبود انجام بدم. همون طور با گوشی ام سرگرم بودم که با صدای شهزاد که گفت.

-قیافه دپرس اش و نگاه تو رو خدا ! پاشو بریم.

-باشه بریم.

کیف ام و برداشتم و از روی صندلی پا شدم و به همراه شهزاد از اتاق بیرون رفتیم. دکمه اسانسور رو زد و رفتیم پایین ، سوار ماشین شدیم و به راه افتاد.

-امروز خیلی حوصله ات سر رفت مگه نه ؟

-اره خیلی.

-از فردا انقد کار سرت بریزم که فرار کنی !

رفت ، اما این پایان نیست!

دیگه تا خونه حرفی بینمون زده نشد. وقتی رسیدیم خونه شهراذ ماشین و پارک کرد و گفت.

-شماره من و که داری ؟

اروم جواب دادم : نه.

با انگشت سر شو خاروند و گفت : باشه پس من یه زنگ به گوشی ات میزنم شماره ام و سیو کن باشه ؟

متعجب پرسیدم : شما شماره من و دارین ؟

یه لبخند زد و گفت : اره که دارم.

دلم می خواست بپرسم از کجا ؟ ولی نپرسیدم.

-یه شماره کارت برام بفرست تا حقوق ات و اخر ماه بریزم برات. دوست ندارم نه بشنوم ! تو هم مثل بقیه...

-باشه چشم.

-افرین دختر خوب حالا برو خونه !

در رو باز کردم و از شهراذ خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم ، مامان طبق معمول تو اشپزخونه بود. بغل اش کردم و گونه نرم اش و بوسیدم و گفتم.

-سلام خسته نباشی مامان جون.

پیشونیم و بوسید و گفت.

-تو هم خسته نباشی دخترم امروز کار خوب بود ؟

همین طور که به سمت اتاق ام می رفتم گفتم.

-دیگه اون جا نمیرم !

-پس کجا بودی امروز ؟

لباس هام و با لباس راحتی عوض کردم و برگشتم تو هال نشستم و گفتم.

-شرکت شهزاد... گفت بیا پیش خودم ، تایپ می کنم.

-واقعا ؟

-اهووم

رفت ، اما این پایان نیست!

-خدا خیر اش بده شرکت اقا شهراذ که از اون جا بهتره اصلا دل ام نمی خواست بری اون جا !

\*\*\*\*

بعد از این که شام خوردم بلافاصله خوابیدم... صبح که از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و صورت ام و خوردن چای و صبحانه آماده شدم. گوشی ام و که برداشتم پیام شهراذ و دیدم که نوشته بود : چرا نفرستادی ؟

یادم رفته بود بهش پیام بدم... یه شماره کارت براش فرستادم و با مامان خداحافظی کردم. از جا کفشی کفش ام و برداشتم و پوشیدم. در رو باز کردم و رفتم بیرون...

ولی ماشین شهراذ نبود ! ساعت ام و نگاه کردم ، دیر که نیست پس چرا رفته ، منتظر من نشده ؟ یه لحظه با خودم گفتم : مگه نوکرته یا راننده شخصی !

از حیاط گذشتم و رفتم بیرون... سر خیابون یه دربست گرفتم و ادرس و بهش دادم. بعد از نیم ساعت رسیدم و پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم. با عجله رفتم داخل و دکمه اسانسور زدم...

وارد شرکت شدم و به منشی سلام کردم. یه چشم و ابرو اومد و یه سلام الکی تحویل ام داد... از این کارش تعجب زده ابرو هام و بالا دادم... این چرا این جوری می کنه ؟

رفتم سمت اتاق شهراذ ، دستم که به دستگیره رسید با صدای منشی به عقب برگشتم.

-کجا ؟

رفت ، اما این پایان نیست!  
-میرم سرکار ام ندید میز کار ام تو اتاق کار اقا شهزاد!

زیر لب اهسته گفت : چه زود دختر خاله ام میشه !

با حرص گفتم : به شما ربطی داره خانوم ؟

-من که چیزی نگفتم... به هر حال بفرماید بشینید ایشون جلسه دارن گفتند کسی داخل نیاد !

با ناراحتی نشستم و کیف ام گذاشتم رو پام... چقد دختره بی ادبی بود. انگار طلب داره ! نیم ساعت بود که اونجا نشسته بودم که در اتاق باز شد و شهزاد به همراه پسر ای که حدود سن و سال شهزاد و داشت بیرون اومد... چشم اش که به من افتاد جلو اومد و گفت.

-سلام از کی این جای ؟

پاشدم و گفتم : یه نیم ساعتی میشه !

با تعجب گفت : نیم ساعت ! چرا نیومدی تو اتاق من ؟

-خانوم شکیبیا اجازه نداد گفت جلسه دارین کسی حق نداره بره تو.

رفت ، اما این پایان نیست!

شهراد با اخم برگشت و به شکیبا گفت.

-من کی این حرف و گفتم که خود ام خبر ندارم ، گفتم تلفن وصل نکنید! اتاق کار نفس این جا یه هر وقت دل اش بخواد میاد و میره... نبینم تکرار شه این کار!

شکیبا با حرص سر اش و پایین انداخت و گفت : چشم.

شهراد اومد کنار ام و گفت.

-ببخشید عزیزم ، برو تو من ام الان میام.

کیف ام و برداشتم و خواستم برم داخل که همون پسره گفت.

-شهراد جان معرفی نمی کنی؟

-ایشون نفس هستند نامزد ام.

-مبارکه ، چه بی خبر!

دست اش و به سمت ام دراز کرد و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-خوش وقتم از آشنایی تون نفس جان.

به دست اش که به سمت من دراز کرده بود و منتظر نگاه ام می کرد گفتم.

-هم چنین جناب... به شهراذ نگاه کردم که یه لبخند رو لب اش بود!

با خنده دست اش و جمع کرد و گفت : با اجازه زوج خوشبخت من برم به امید دیدار.

شهراذ باهاش دست داد و خداحافظی کرد و به من گفت.

-برو تو عزیزم.

رفتم داخل اتاق شهراذ هم اومد و در رو پشت سر اش بست... صندلی رو عقب دادم و نشستم. اومد کنارم و گفت.

-بخشید که گفتم نامزدیم ، اخه این چشم هاش به اختیار خود اش نیست!

-اشکال نداره...

-اذیت شدی خودت اومدی شرکت ؟

-نه.

رفت ، اما این پایان نیست!

-من خیلی زود اومدم ، امروز یکمی سرم شلوغ بود. جلسه داشتم ، گفتم هنوز خوابی بیدارت نکنم ! دیگه یادم رفت بهت زنگ بزنم.

-عیبی نداره پیش میاد !

رفت و روی صندلی خودش نشست و با کاغذ های روی میز سرگرم شد... همون طور که به اونا نگاه می کرد گفت.

-در کشو میز تو باز کن و اون برگه ها رو تایپ کن تا تموم شه !

... با صدای شهرا د سرم و بالا اوردم و چشم هام و با انگشت ماساژ دادم.

-الاهی خسته شدی ؟

-نه خوبم.

-باشه پس پاشو بریم نهار که ضعف کردم نفس.

با هم از اتاق خارج شدیم... وقتی رسیدیم رستوران شهرا د با پرسیدن نظر من کوبیده و جوجه سفارش داد. ازش پرسیدم.

-شما همیشه نهار میان این جا ؟

-اره مجبور ام خونه که نمی تونم پیام هر روز !



رفت ، اما این پایان نیست!  
همون پسر دیروز اومد و غذا ها رو گذاشت روی میز و با تعظیم کوتاهی رفت.

-فردا نمی خواد بیای باشه ؟

-چرا جای می خواین برین ؟

-نه فردا رو استراحت کن امروز سرت خیلی شلوغ بود. فردا پیش مامان ات باش روز بعد اش من باید یه سفر چند روزه برم تبریز همیشه وکیل ام همراه ام بود الان نیست کاری براش پیش اومده ، اگه دوست داری... دل ام می خواد باهام بیای ! خودم با مامان ات حرف می زنم اجازه بده.

نمی دونستم چی باید بگم پس ترجیح دادم سکوت کنم... نهار در سکوت صرف شد و برگشتیم شرکت. نه من حرف میزدم نه شهزاد... ترس داشتیم از واقعیت ! از این که واقعا دل ام می خواد برم یا نرم !

عصر با شهزاد به خونه برگشتم و با خداحافظی از هم جدا شدیم. کفش ام و در آوردم و وارد به مامان سلام دادم.

-سلام دخترم خسته نباشی.

-سلامت باشین شما هم خسته نباشین مامان جون... من برم لباس ام و عوض کنم یه دوش بگیرم.

-باشه عزیزم برو.

رفتم یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون لباس پوشیدم و نشستم رو تخت با حوله موهام و خشک کردم و بستمشون و رفتم تو هال... مامان با چای اومد و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-بخور خستگی ات در بره.

یه لبخند به صورت مهربون اش زدم و گفتم : ممنون

\*\*\*

مامان رفته بود عمارت شهرام خان براشون شام درست کنه... ساعت و نگاه کردم ، هشت بود. پا شدم رفتم اشپزخونه یه غذای ساده برای خودمون درست کنم. مامان گناه داشت از اون جا که برگرده دوباره غذا درست کنه !

در فریزر رو باز کردم و گوشت چرخ کرده رو برداشتم تا کتلت درست کنم. صدای در اومد... گوشت و گذاشتم تو بشقاب و رفتم پشت در و گفتم : کیه ؟

-من ام نفس.

رفتم تو اتاق ام و شال ام و انداختم رو سرم یه تونیک تن ام بود که خیلی کوتاه نبود... رفتم و در رو باز کردم و گفتم.

-سلام ببخشید رفتم لباس بپوشم.

یه دست اش و به دیوار زد و خندید و گفت : مثلا الان لباس پوشیدی ؟

خودم و نگاه کردم یه ساپورت مشکی با تونیک سفید ، کوتاه نبود که ! متعجب نگاه اش کردم... دست اش و از رو دیوار برداشت و یه قدم جلو اومد و شال ام و جلو کشید و موهام و برد زیر شال... خندید و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-حالا بهتر شد.

خجالت زد لب ام و به دندون گرفتم.

-بابا از مامان ات خواست شام با ما بخورین که تنها نباشیم. گفتم بیام بهت بگم.

-باشه ممنون من آماده ام فقط صبر کن گوشت و بزارم سر جاش الان میام.

-این جووری می خوام بیای ؟

-چشمه مگه غریبه که نیست !

-من هم اینجام برو لباس ات و عوض کن منتظر تم.

-باشه...

در رو بستم و رفتم اتاق ام خودم و تو اینه نگاه کردم... چمه مگه ! خوب فقط یکمی ساپورت ام تنگه... شال هم که سرم نمی کردم راحت تر بودم ، خودم خنده ام گرفته بود. یه شلوار ابی روشن پام کردم و مانتو بلند مشکی که سر استین هاش با نوار سفید کار شده بود. شال مشکی هم سرم کردم و رفتم بیرون...

در رو باز کردم ، شهراذ پشت اش به من بود. گفتم.

-من آماده ام.

-به به حالا خوشکل شدی ، حالا نمی خواست انقد رسمی بشی... و خندید !

رفت ، اما این پایان نیست!

با هم به سمت عمارت رفتیم خودش یه شلوار ادیداس مشکی با تیشرت سفید تنش بود. در رو برام باز کرد و گفت :  
برو تو...

ازش تشکر کردم و اول رفتم ، تو مامان و شهرام خان پشت میز نشسته بودند و منتظر ما بودند. سلام کردم و رفتم  
جلو تر ، شهرام خان گفت : ماشالله چقد بهم میان... چرا به این مجنون من نه گفتی دختر ام ؟

با تعجب به شهرام خان نگاه کردم... بعد به شهراد ، منتظر بودم اون حرفی بزنه و نجات ام بده از این سوال ! انگار  
خودش فهمید که خندید و گفت.

-نازش زیاده پدر جان... حالا عجله ای نیست بله رو میده !

چشم هام از شدت تعجب درشت تر شده بود. این الان خواست بهتر اش کنه یا به نفع خودش حرف بزنه ! شهراد هم  
نشسته بود پشت میز ، فقط من بودم که ایستاده بودم. به مادرم نگاه کردم حتی اونم یه لبخند رو لب اش بود.

با صدای شهراد که گفت : چرا نمی شینی نفس !

کنار مامان نشستم ولی اصلا راحت نبودم. با حرف پدر و پسر شام به معنای واقعی کلمه کوفت ام شد... نفهمیدم کی  
خوردم ، میز جمع شد و ظرف ها شسته !

به خونه که برگشتیم همون طور که به اتاق ام می رفتم مامان گفت.

-اخره چرا به پسر به این ماهی تو نه گفتی ؟ مگه چشمه نفس ؟

در جواب مامان به این که حالا نه گفتم کفایت کردم و در اتاق ام و بستم. لباس هام و عوض کردم و یه دست راحتی پوشیدم و نشستم روی تخت... واقعا چرا نه گفتم !؟

شهراد هیچ وقت این اخلاق مهربون اش و نشون نداده بود. حتی به خاطر من سیگار اش و کم کرد ولی شهاب چی ؟ بعد از چهار ماه حتی یه زنگ هم نزد ! بدون خداحافظی رفت...

صبح مثل همیشه سر ساعت بیدار شدم ولی با به یاد آوردن این که امروز نمی خواد برم سرکار دوباره گرفتم خوابیدم... با صدای مامان که می گفت : نفس ظهر شد پاشو دیگه ، چقد می خوابی ؟

از تخت دل کندم و رفتم دست و صورتم و شستم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون لباس تنم کردم و موهام و خشک کردم و رفتم بیرون.

-سلام مامان.

-سلام خیلی عجب پا شدی !

-ببخشید خب خوابم می اومد.

-بیا برات چای ریختم بخور.

رفتم اشپزخونه و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...

رفت ، اما این پایان نیست!

-ممنون دست تون درد نکنه.

-نوش جان.

مامان هم نشست رو صندلی و دست هاش و گذاشت رو میز و دقیق نگاه ام کرد...

-چیزی شده مامان ؟

-شهراد صبح زنگ زد گفت اجازه بدین نفس باهام بیاد تبریز!

یکم از چای ام و مزه کردم و گفتم : خب ؟

یه لبخند زد و گفت : هیچی دیگه من ام اجازه دادم.

-اجازه دادی ؟

-اره مگه چیه... با شهراد داری میری !

-مثل این که خیلی بهش اعتماد دارین ؟

-چرا نداشته باشم ! وسایل تو آماده کن فردا باهاش برو... شاید نظرت راجب بهش عوض شد !

با صدای بلند گفتم : مامان ، پس برای همون اجازه دادی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-یعنی تو دل ات نمی خواد بری ؟ اگه دوست نداری نرو... من که اجبار ات نمی کنم.

همین طوری به مامان نگاه کردم و هیچی نگفتم... موندم ! چرا حرف نمی زنم ؟ چرا نمی گم نمیرم ! سرم و انداختم  
پایین و نفس ام و نا محسوس دادم بیرون...

یعنی چی ، چرا من مخالف ات نمی کنم ! مامان پا شد و رفت مشغول اشپزی شد. انقد به چای ام نگاه کردم و نخوردم  
اش که یخ شد... دل ام نمی خواست به این موضوع فکر کنم ، می ترسیدم... مگه ادم دوباره می تونه عاشق بشه !

سرم تکون دادم و زیر لب گفتم.

-عشق نیست... فقط یه حس ترحم ! اره همینه ترحم...

همه اش این سوال که من واقعا عاشق شهاب بودم یا حس ام بهش عادت ، دل بستگی... بوده تو سرم چرخ میزد !  
غیر ارادی دستم و محکم به میز زدم تا از دست این فکر ها خلاص بشم...

استکان افتاد و مامان با تعجب اسمم و صدا کرد.

-نفس چته ؟ چیکار می کنی تو دختر ؟

-اره خوبم الان جمع اش می کنم.

رفت ، اما این پایان نیست!

نهار رو زیر نگاه های سنگین مامان خوردم و بعد از شستن ظرف ها رفتم بیرون و تو حیاط سر سبز قدم زدم... مسیر ام و به سمت استخر تغییر دادم و نشستم کنار درخت و بهش تکیه دادم ، پاهام و دراز کردم و هندزفری ام و تو گوش ام کردم و چشمم و بستم... و اهنگ پلی کردم.

صدای محسن چاوشی بود که می خواند...

میزی برای کار... کار ای برای تخت... تختی برای خواب... خواب ای برای جان... جان ای برای مرگ... مرگ ای برای یاد... یاد ای برای سنگ... این بود زندگی !

چقد این شعر به دل ام می نشست به نظر ام یه حقیقت تلخ بود. حداقل برای امثال ما ! انقد به این اهنگ گوش کردم که نفهمیدم کی خواب ام برد...

با احساس این که چیزی روی صورت ام ، یهو بیدار شدم... شهزاد بود ! موهام و کرده بود تو شال...

پا شدم و لباس ام و تکون دادم گردنم درد گرفته بود. با دست ماساژش دادم... گفتم.

-سلام ترسیدم اقا شهزاد !

-سلام خانوم خوش خواب ، اینجا ، جای خواب اخه ؟

-تازه اومدم... یعنی فکر کنم ، یهو خواب ام برد !



رفت ، اما این پایان نیست!  
خندید و گفت : حالا چی گوش میدی ؟

-به درد شما نمی خوره !

-این جوری ، بده ببینم... و دست اش به سمت هندزفری ام رفت...

عقب رفتم و گفتم.

-نه دهنی یه !

شهراد با صدای کشداری گفت : جان دهنی یه ؟

چشم هام و بستم و سرم تگون دادم... نه ببخشید ، دیونه شدم منظور ام این که تو گوش ام بوده وسیله شخصی  
خوب نیست شما استفاده کنی !

پا شد و خندید و گفت : دکتر خوب سراغ دارم اگه خواستی خانوم دهنی... سر اش و یه معنی تاسف تگون داد و  
گفت.

-از دست رفتی نفس ! بلند خندید و ادامه داد... ای خدا میگه دهنی یه...

رفت ، اما این پایان نیست!  
با لب های اویزون شده نگاه اش می کردم... مهربون نگاه ام کرد و گفت.

-بیا برو خونه تا یکاری دست جفتمون ندادم!

سیگار اش و از جیب اش در آورد و گذاشت روی لب اش و با فندک روشن کرد... با اخم نگاه اش می کردم که گفت.

-اون طوری نگاه نکن نفس! این اولی امروز اصلا نکشیدم ولی الان می چسبه خانوم دهنی! و دوباره شلیک خنده اش بلند شد.

پا شدم دوباره لباس ام و تکون دادم و گفتم.

-خود تو مسخره کن! گیج خواب بودم خب ، خوش خنده...

دود سیگار اش و داد تو صورت ام و گفت : بیا برو نفس... بدو!

با لجبازی ابرو هام و دادم بالا و گفتم : دل ام نمی خواد برم من از اول این جا بودم شما برین!

-کوچولو زبون دراز...

هم چین تیز نگاه ام کرد که سرم و پایین انداختم و گفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-من رفتم خداحافظ.

دست ام و گرفت و گفت : برای فردا آماده ای ؟

-بله.

-خوبه وسایل تو بردار با مدارک شناسایی ، بلیط گرفتم برای فردا.

-باشه... هنوز دست ام و گرفته بود... معذب بودم. اروم گفتم...

دست ام و ول کنید تا برم... یه فشار کوچیک داد و ول کرد و گفت : برو...

پشت ام و به شهزاد کردم و رفتم تو دل ام گفتم : بخدا این دیونه است !

رفتم خونه و وسایل ام و آماده کردم و گذاشتم تو یه چمدون کوچیک. مامان هر وقت نگاه ام می کرد می خندید ، خودم ام با فکر کردن به سفر چند روز با شهزاد استرس می گرفتم و ضربان قلب ام بالا می رفت.

صبح ساعت هفت بیدار شدم و یه دوش گرفتم و صبحانه خوردم. رفتم اتاق ام و آماده شدم. یه مانتو سفید با حاشیه مشکی که دور کمر و استینش داشت ، با شلوار و شال مشکی پوشیدم و منتظر شهزاد شدم.

به گوشی ام پیام داد که بیا تو حیاط ، از مامان خداحافظی کردم و کفش ام و پوشیدم و رفتم تو حیاط... شهزاد یه کت و شلوار مشکی تن اش بود با پیراهن سفید ، یه لحظه از ذهن ام گذشت... چه جالب با هم ست کردیم !

رفت ، اما این پایان نیست!

-سلام.

-سلام آماده ای بریم ؟

-اره.

دست اش و به سمت چمدون گرفت و گذاشت صندوق عقب و گفت : همین بود فقط ؟

-اره... در رو باز کردم و خواستم بشینم که چشم ام افتاد به تراس... شهرام خان ایستاده بود از همین جا هم لبخند اش از چشم ام دور نمودند ! نا خداگاه به عقب برگشتم... مامان با یه کاسه اب دم در ایستاده بود و لبخند به لب داشت !

به شهراذ نگاه کردم... ابرو هاش و داد بالا و گفت : ها چیه ؟ دوست مون دارن خب !

ترجیح دادم زود سوار شم تا زیر نگاه های سنگین مامان و شهرام خان ! ریموت و زد و ماشین و روشن کرد و از حیاط خارج شد و به سمت فرودگاه رفت...

\*\*\*\*

وقتی رسیدیم تبریز با اژانس به هتلی که از قبل شهراذ اتاق رزرو کرده بود رفتیم. من تو لابی نشستم و شهراذ به سمت متصدی پذیرش هتل رفت بعد از ده دقیقه حرف زدن برگشت و کنارم نشست و گفت.

-زنم میشی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

همون طور نگاه اش کردم تا دنبال اثری از شوخی باشم اما... جدی بود!

شهراد دوباره گفت.

-با تویم نفس میای بریم محضر عقد ات کنم؟

چشم هام از شدت تعجب درشت تر شد! با شک پرسیدم.

-یعنی چی؟ چی میگی شهراد!

همون طور که لبخند به لب داشت گفت : زن ام میشی؟

ضربان قلب ام بالا رفت... اب دهنم و قورت دادم ، شهراد چرا این طوری شده بود؟ لب ام و به دندون گرفتم و سرم انداختم پایین... چشم ام افتاد به دست ام که نا محسوس می لرزید! با صدای خنده شهراد سرم اوردم بالا.

-ای خدا ، ای خدا قیافه اش و نگاه کن... سخته کرد دختر مردم!

رفت ، اما این پایان نیست!  
دست اش و جلو صورت ام تکون داد و گفت.

-حالت خوبه ؟ بابا شوخی کردم حالا نمی خواد ذوق مرگ شی !

با اخم گفتم : من ... من اصلا هم ذوق نکردم !

-اره دیدم ، تو راست میگی جون عمه ات !

ابرو هاش و انداخت بالا و گفت : از خوشحالی داشتی بال در می آوردی ! راحت باش عزیزم بگو !

انقد تند ، تند حرف میزد که هنگ کرده بودم. اصلا نمی تونستم حرف بزنم ! نمی دونم از شدت ناراحتی بود یا به قول شهزاد ذوق مرگ ای ، یه قطره اشک از چشم ام افتاد... سرم انداختم پایین و زود پاک اش کردم.

-نفس... نفس من و ببین ، چت شد یهو بخدا من شوخی کردم ، ناراحت نشو مرگ شهزاد !

قلب ام خیلی تند میزد... نمی دونم چرا با هر کلمه ای که از دهن شهزاد بیرون می اومد دلم می خواست گریه کنم !

-نفس من و ببین ، ای بابا عجب غلطی کردم !

رفت ، اما این پایان نیست!  
دست ام و گرفت و بوسید ، گفت : نفس ببخشید گریه نکن دیگه... ای خدا چت شد یهو دختر ؟

حس خاصی داشتم... انگار برق قوی ای به کل تن ام وصل کرده بودند ! ضربان قلب ام انقد زیاد بود که احساس می کردم هر لحظه از سینه ام میزنه بیرون !

با صدای شهرا د که می گفت بیا این لیوان اب بخور حالت بهتر میشه ، با خجالت سرم و اوردم بالا و لیوان ازش گرفتم و به سمت لب ام بردم و کمی ازش نوشیدم...  
از شهرا د تشکر کردم و لیوان و بهش دادم و گفتم.

-من ، من واقعا متاسفم نمی دونم چرا این جورى شد ببخشید !  
-نه عزیزم نگو تو ببخش ! فقط یه شوخی بود...

دوباره با لحن شیطونی گفت : میگم ذوق کردی میگی نه !

هم چین سرم و بالا اوردم که صدای مهره های گردن ام و شنیدم... با صدای که سعی بر کنترل اش داشتم و گفتم.

-شهرا د... !

-جان دلم عزیزم ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

تو مشکی چشم هاش غرق شدم... چقد به دل ام نشست ! وای نه این یه حس... نه ، سرم و تکون دادم و گفتم.

-اتاق چی شد ؟

هم چین با دقت نگاه ام می کرد که دل ام می خواست اب شم برم زمین ! درست نشستم و دوباره گفتم.

-اتاق چی شد اقا شهزاد ؟

بعد از چند لحظه سکوت گفت : چقد دوست دارم نفس ! روانیتم... می میرم برات نفس ، عاشق اتم... نکن با من این طوری !

دیگه رسما هنگ کرده بودم... هیچ کدوم حرف نزدیم. بعد از ده دقیقه شهزاد گفت : یکی از اتاق هاشون خراب ، میگه لوله کشی سرویس بهداشتی اش مشکل پیدا کرده ! تو یه اتاق ام که نمی تونیم بریم... پاشو بریم یه هتل دیگه ! میگه اتاق خالی نداریم.

-باشه بریم.

به طور عجیبی هر دو مون ساکت شده بودیم. رفتیم یه هتل دیگه و خوش بختانه اتاق خالی داشت. بعد از گرفتن اتاق با شهزاد به اتاق هامون رفتیم...



روی تخت نشستم و یه نفس عمیق کشیدم... شال ام و از سرم برداشتم و انداختم رو تخت. کلی حس عجیب غریب داشتم احساس می کردم تازه هستند ، یه... یه حس خاص ، نو ، قوی که تا حالا تجربه اش نکردم. هر چی بود خیلی شیرین بود.

همه اش تو ذهن ام در حال مقایسه شهاب و شهراذ بودم... خب انصافا شهراذ از همه لحاظ از شهاب سر تر بود! من هیچ وقت با حرف های شهاب هم چین حسی نداشتم. یعنی داشتم اما نه به این شدت! بیشتر ذوق زده می شدم.

اما با محبت های شهراذ ، اون دو گوی مشکی... یه حسی از ته قلب ام می اومد. مثل جوشش ابی که از اعماق زمین میاد. یه حسی خیلی متفاوت که می ترسیدم با تجربه تلخ ام بهش عشق بگم!

خسته از فکر کردن پا شدم و لباس هام و عوض کردم و رفتم حموم دوش بگیرم... اومدم بیرون همون طور که داشتم با حوله اب موهام و می گرفتم صدای پیام گوشیم بلند شد ، رفتم و از روی میز عسلی کنار مبل برداشتم اش. شهراذ بود نوشته بود آماده باش نهار بریم بیرون!

چمدون و باز کردم و لباس هام و گذاشتم تو کمد... لباس هام و پوشیدم و آماده شدم. فقط مانتو ام و با یه مانتو کرم عوض کردم و کمی هم ارایش کردم و از اتاق خارج شدم.

اتاق هامون کنار هم دیگه بود. شهراذ هم اومد بیرون... خودش یه کت اسپرت سفید تن اش بود با یه شلوار و تیشرت مشکی. با اتفاق ای که تو لابی هتل قبلی افتاد خجالت می کشیدم باهاش رو به رو بشم... جدیدا این چشم های مشکی زیاد با قلب ام بازی می کردند!

-سلام... آماده ای بریم؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-سلام بله بریم.

به سمت اسانسور رفتیم و دکمه اش و زد و رفتیم داخل ، به شهزاد گفتم.

-میگم پس کی می خوامی بری دنبال کارات ؟

با بیخیالی تمام گفتم : کدوم کار !

-وا مگه نگفتی سفر کاریه !

-چرا گفتم... بود اما دیگه نیست !

-یعنی چی واضح حرف بزن...

-اون بنده خدا زنگ زد گفت خارج از تبریز... فعلا کنسله !

-واقعا ؟

-اره عزیزم...

-پس چرا نگفتی که کنسله ؟

رو صورت ام خم شد و اهسته کنار گوشم گفتم.

-اگه می گفتم سفر کاری کنسله ! تو باهام می اومدی چند روز این جا ؟

یکم به عقب رفتم تا فاصله مون بیشتر بشه... اخی فقط لباس هامون مرز بین ما بود! گفتم : دروغ گو!

ازاد شد و گفت : من دروغ نگفتم عزیزم... بلیط و که منشی گرفته بود بعد چند ساعت طرف زنگ زد گفت کنسله فعلا! من دروغ نگفتم خانومی... دست اش و زد تو جیب شلوارش و ادامه داد... فقط راست اش و نگفتم همین!

به این شهراد عجیب و غریب خیره شدم و هیچی نگفتم.

-بلیط و که گرفته بودم ، مامانتم که اجازه داده بود! چرا نیام اخی مگه دیونم...

با باز شدن در اسانسور حرف اش نیمه تموم موند.

از هتل خارج شدیم و با اژانس به یه رستوران رفتیم... هیچ کدوم در مورد این که به قول شهراد ( فقط راست اش و نگفته دیگه حرف نزدیم ) بعد از خوردن نهار به پیاده روی رفتیم که با حرف های شهراد دو چندان خوش گذشت...

آخر شب خسته به هتل برگشتیم و بعد از خداحافظی از هم به اتاق هامون رفتیم. واقعا خوش گذشت ، یعنی عالی بود.

رفت ، اما این پایان نیست!

دو روز دیگه هم تو تبریز موندیم... صبح بعد از صبحانه از هتل خارج می شدیم و می رفتیم بیرون تا آخر شب ، شهراذ خیلی مهربون تر شده بود. هر کجا هم که می رفتیم می گفت بیا عکس بگیریم. همه چیز رو از یاد برده بودم فقط خودم بودم و حس جدیدم به شهراذ ، شهراذ ای که با چشم های مشکی اش باعث این حال خوب بود!

آخر شب برگشتیم هتل قرار بود فردا برگردیم تهران لباس هام و عوض کردم و زنگ زدم به مامان...

-سلام مامان خوبی ؟

-سلام دخترم خوبم تو خوبی مادر جون ؟ اقا شهراذ خوبه ؟

یه لبخند اومد رو لب ام و گفتم.

-من خوبم مامان... اونم خوبه.

-سلامت باشین کی بر می گردین ؟

-فردا صبح !

-باشه مواظب خودتون باشین.

-چشم فعلا مامان من برم بخوابم.

-برو عزیزم خداحافظ.

-خداحافظ.

رفت ، اما این پایان نیست!

به گوشی تو دستم خیره شدم... رفتم تو گالری اش و عکس هامون و نگاه کردم و با دیدن هر یک از شون خنده می اومد رو لب ام!

از شهراذ خواسته بودم برام بریز عکس ها رو چون با گوشی شهراذ گرفته بودیم... این عکس و خیلی دوست داشتم تو مسجد کبود گرفته بودیم. چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم... و با یه عالمه حس های ناب به خواب رفتم.

صبح با زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. هنوز خواب ام می اومد به سختی از تخت دل کندم و جواب دادم.

-بله چی میگی سر صبح شهراذ مگه تو خواب نداری؟

-اره خب حق داری! نیست سفر اش کاری بوده خیلی خسته شدی!

سکوت کردم انقد گیج خواب بودم که دیر متوجه تیکه اش شده بودم... با حرص گفتم.

-اره خب سفر کاری نبوده! یادم باشه مامان ام و در جریان بزارم که انقد بهت اعتماد نداشته باشه!

-عزیزم چقد تو ماهی اخه می دونستی؟

از لحن شهراذ که مثلا خواست خر کنه خنده ام گرفت...

-حالا خانوم نفس این سفر کار ای بهتون بد گذشت؟

رفت ، اما این پایان نیست!

خیلی صادقانه و سریع جواب دادم : نه !

-ای جان نه عزیزم... قول میدم بهت تمام سفر های کاری تو رو هم با خودم بیارم... و صدای خنده اش بلند شد.

دیونه ای نثار اش کردم و گفتم.

-پرواز ساعت چند هست حالا من کی آماده بشم ؟

-یه ساعت دیگه... راستی نفس ؟

-بله...

-می خوام سیگار بکشم !

از حرف شهزاد تعجب کردم و گفتم.

-تو حالت خوبه سرت به کجا خورده ؟

-به جای نخورده از وقتی اومدیم اصلا نکشیدم ، ولی اگه به کسی نگی ، بعد یه سفر کار ای خسته کننده سیگار می

چسبه !

هر دو با هم به خنده افتادیم...

رفت ، اما این پایان نیست!

تا چند دقیقه دیگه به تهران می رسیدیم. دل ام برای مامان تنگ شده بود ! به محض این که به فرودگاه رسیدیم و سوار ماشین شدیم به مامان زنگ زدیم و گفتم الان رسیدیم داریم می یایم خونه...

شهراذ ماشین تو حیاط پارک کرد و قبل از این که پیاده بشم دست ام و گرفت و گفت.

-خیلی خوش گذشت نفس... ممنون.

نگاه ام بین صورت و دست اش که روی دست ام قرار گرفته بود ، در چرخش بود... گرمای انگشت هاش و که به دور دست ام بود و حس می کردم و چقد لذت بخش بود ! قلب بی جنبه ام باز شلوغ بازی در آورده بود ! اهسته گفتم.

-به من ام خیلی خوش گذشت ممنون ! و دست ام و از دست اش کشیدم و در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و به سمت خونه رفتم... مامان در رو باز کرد ، با خوشحالی سرعت ام و زیاد کردم و پریدم اغوش پر مهر مادرانه اش که بروم باز کرده بود. صورت نرم اش و بوسیدم و گفتم.

-سلام خوبی مامان جون ؟

گونه ام و بوسید و گفت : خوبم دخترم تو خوبی ؟ خوش گذشت ؟

-خوبم مامان ، اره خوش گذشت !

با صدای شهراذ از مامان دل کندم و به عقب برگشتم...

رفت ، اما این پایان نیست!

-سلام لیلا خانوم خوبین؟

-سلام پسرم خوبم ، شما خوبی؟ خسته نباشین.

یه نگاه پر شیطنت به من انداخت و گفت : خوبم ، اره خیلی خسته شدیم ! واقعا سفر کاری خسته کننده ای بود !

لب ام و به دندون گرفتم تا جلوی خنده ام و بگیرم... تو دلم گفتم اره خیلی کاری بود شهراد خان ! چمدون گذاشت جلو در و با گفتن مزاحم تون نمی شم به سمت عمارت رفت. چمدون و برداشتم و با مامان رفتیم تو خونه...

-بیا عزیزم برات چای ریختم !

-باشه الان میام بزار لباس هام و عوض کنم مامان... چمدون گذاشتم کنار کمد لباس تا بعدا وسایل اش و بزارم سر جاش ، یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم تو حال پیش مامان...

-خب عزیزم تعریف کن؟

-چی بگم ! خوب بود دیگه.



رفت ، اما این پایان نیست!

استکان چای رو برداشتم و همون طور که می خوردم نگاه های مامان رو هم حس می کردم... مامان پا شد و همون طور که به سمت در می رفت گفت.

-یه خبر برات دارم ، نمی دونم خوشحال میشی یا نه !

-چی هست بگین ؟

-دارم میرم عمارت نهار درست کنم... شهاب برگشته !

به صورت مامان خیره شدم و اب دهن ام و به زور قورت دادم... با صدای لرزون گفتم.

-چی... ؟

-شهاب برگشته ، دیشب اومد !

-پس چرا دیشب با هاتون حرف زدم چیزی نگفتین ؟

-گفتم سوپرایزت کنم !

یه اخم غلیظ کردم و گفتم : برگشته که برگشته اخه این سوپرایز کردن داره !

-وا چته نفس دعوا داری ؟

-نه مامان ببخشید شما برو... پا شدم و با سینی چای به اشپزخونه رفتم... صدای در نشون از رفتن مامان به عمارت شهرام خان بود.

رفت ، اما این پایان نیست!

نفس ای که از اول تو سینه ام حبس کرده بودم و دادم بیرون و دست ام و محکم به میز اشپزخونه زدم... بعد از پنج ماه برگشته ، اما بدرک که برگشته !

کل این پنج ماه تو ذهن ام دوره شد از گریه هام گرفته تا تحقیر های شهراذ که باعث اش شهاب بود ! برگشتم تو حال و تلویزیون رو روشن کردم. همه اش زیر لب می گفتم.

-برام مهم نیست... برام مهم نیست !

ذهن ام تلخ بود و ضربان قلب ام بالا... می ترسیدم اما نمی دونم از چی ! باور ام نمی شد که شهاب برگشته ! دوباره با خودم گفتم : بیاد به من ربطی نداره... اون بدون خداحافظی و خبر گذاشت من و رفت ، پس برای من هم مهم نیست ! شهاب برای من تموم شده است... اره همین درسته ! من محبت های شهراذ رو تو این مدت از یادم نمیره ، نباید یادم بره... من ، من... دوست اش دارم !

شهراذ :

وارد خونه شدم ، صدای حرف زدن پدر با کسی از پذیرایی می اومد ! چمدون و گذاشتم و جلو تر رفتم... شهاب ! این ، اینجا چیکار می کنه ؟ با نگاه خیره شهاب روی من پدر که پشت اش به من بود برگشت و گفت.

-سلام پسرم اومدی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

با اخم جلو تر رفتم و با پدر دست دادم و گفتم : سلام ، بله پدر برگشتم و برای خنک شدن دل ام اضاف کردم ، همین الان رسیدیم... چمدون نفس و برایش بردم و اومدم !

آخم های شهاب باعث لبخند روی لب من شد و چقد لذت بخش بود !

-نفس خوبه ؟

-اره خوبه... جلو تر رفتم و گفتم.

-سلام شهاب جان کی اومدی ؟ چه بی خبر !

از روی مبل بلند شد و دست اشو جلو آورد... دست اش و گرفتم و محکم فشار دادم ! هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد درست مثل مادر عفریته اش... ولی جلو پدر دست دیگه ام و پشت اش گذاشتم و کشیدم اش تو بغل ام و گفتم.

-خوش اومدی.

-ممنون شهزاد جان.

ازش جدا شدم و با گفتن این که خیلی خسته ام برم یه دوش بگیرم برگشتم و چمدون ام و برداشتم و از پله ها بالا رفتم...

رفت ، اما این پایان نیست!

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم... هنوز تو شوک بودم اصلا باور نمی کردم شهاب برگشته ! لعنتی برای چی اومده دست ام و تو موهام کردم و عصبی کشیدم شون با پا محکم به چمدون زدم که واژگون شد و افتاد...

مثل دیونه ها شده بودم... می ترسیدم از این که نفس هوایی کنه ! تازه رابطه ام باهاش خوب شده بود. حتی ، حتی حس می کردم بهم علاقه مند شده ! ولی با اومدن شهاب...

در کشو باز کردم و فندک و سیگار ام و براشتم... روشن اش کردم و پک محکمی زدم که سینه ام سوخت ، اما از دل ام که بد تر نبود ، بود ؟

انقد کشیدم که دیگه به سرفه افتادم. پا شدم و پنجره رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه... چشم ام افتاد به لیلا خانوم که به سمت عمارت می اومد... یعنی به نفس گفته ؟ چقد دل ام می خواست بدونم الان نفس به چی فکر می کنه !

اخ نفس... اگه به اون عوضی فکر کنی ! مشت ام و محکم به دیوار زدم که دست خودم درد گرفت... همون طور تو اتاق راه می رفتم تا فکر ای به ذهن ام برسه ، اما خسته از فکر کردن روی تخت نشستم و سرم و گرفتم تو دست ام...

\*\*\*\*

وارد عمارت شدم و رفتم پیش شهاب و شهرام خان سلام کردم و گفتم.

-نهار چی براتون درست کنم اقا ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-هر چی که شهاب می خواد این چند روز و به میل شهاب غذا درست کنید لیلا خانوم حتما دل اش برای غذای اصیل ایرانی تنگ شده !

-ممنون پدر... زحمت تون میشه لیلا خانوم !

-نه شهاب جان این چه حرفیه !

-هر چی خود تون می دونین درست کنید فرقی نداره برای من ! راستی نفس کجا هست ؟ نمی بینمش !

-با اقا شهزاد یه سفر چند روزه رفتند. الان برگشتند ، خسته بود خونه داره استراحت می کنه ! حالا خدمت تون می رسه... خب من برم با اجازه تون...

همون طور که تلویزیون نگاه می کردم صدای گوشی ام از تو اتاق بلند شد... پا شدم و رفتم تو اتاق و برداشتم اش ، شهزاد بود ! جواب دادم...

-سلام..

-سلام خوبی نفس ؟

-ممنون ام شما خوبین ؟

-نه اصلا !

-چرا خب ؟

-یعنی می خوام بگی نمی دونی شهاب برگشته !

شهزاد و درک می کردم... حتما از اومدن شهاب ناراحت ! با قاطع ایت جواب دادم.

-بله می دونم که چی ؟ برگشته که برگشته !

رفت ، اما این پایان نیست!

صدای نفس شهرا د و که از سر خلاص شدن و راحتی داد بیرون شنیدم !

-حالم خوب نیست نفس ! بخدا اگه دور و بر تو بیاد ، اگه نگاه اش کنی...

به حرف های شهرا د گوش می کردم و چقد از این شرایط ناراضی بودم... می دونستم که فشار زیاد ای روی شهرا د !

-آروم باش شهرا د ! چی میگی تو ، حالت خوبه ؟

-نه نیستم دل ام تو رو می خواد...

سکوت کردم و چیزی نگفتم... فقط صدای نفس ها مون بود که می اومد ! با صدای اروم ای گفتم.

-شهرا د من برم کاری نداری ؟

-نه عزیزم برو فقط مواظب خودت باشی !

-خداحافظ... تلفن و قطع کردم و دست ام و گذاشتم رو قلب ام و گفتم : چه خبرته ، اروم تر...

پا شدم و رفتم اشپزخونه و یه ماکارونی برای نهار درست کردم. صدای زنگ گوشی ام دوباره بلند شد ، باز ام شهرا د بود. جواب دادم اما قبل از این که حرفی بزنم صدای خشمگین شهرا د بود که با داد می گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-نفس اگه بیای این جا خود ام قلم پا تو می شکنم...

از شدت تعجب چشم هام گرد شده بود ، گفتم : چی میگی تو ؟ دیونه شدی ! کجا پیام ؟

-اون بی نمک خوشمزه بازی در آورد ، داره میاد دنبال ات زهار بیای این جا ! نفس دل ام می خواد بیای... فقط کشتم ات !

یه لبخند اومد رو لب ام و با خودم گفتم : راست گفتند عاشق ها حسود میشن دیگه ! با صدای داد شهراذ از فکر اومدم بیرون و گوشی رو از گوش ام فاصله دادم...

-نفس با تو هستم ، شنیدی چی گفتم ؟

-اره شنیدم چه خبر ته ؟ داد نزن گوشم کر شد !

با صدای در اروم به شهراذ گفتم : فکر کنم اومد فعلا... فقط صدای لعنتی گفتن شهراذ و شنیدم و بوق ای که تو گوشی پیچید ! تلفن و قطع کردم و رفتم تو اتاق...

شال ام و انداختم روی موهام و مرتب اش کردم. استرس داشتم ! یه کمی دست هام می لرزید ، اب دهن ام و قورت دادم و از اتاق رفتم بیرون. نمی دونستم بعد از این مدت چطور ای باید باهش برخورد کنم !

رفت ، اما این پایان نیست!

در رو اروم باز کردم و نگاه ام افتاد به صورت شهاب ، شهاب ای که چه احمقانه فکر می کردم باید بهم ریخته و داغون باشه ! اما مثل همیشه مرتب و شیک بود ! دست اش و جلو آورد و گفت.

-سلام خوشکل ام...

به دست اش که به سمت من دراز شده بود نگاه کردم و یه پوز خند زدم و گفتم.

-سلام رسیدن بخیر !

دست اش و جمع کرد و گفت : دل خوری می دونم... حق هم داری ! ولی دل ام برات خیلی تنگ شده...

همه اش تو ذهن ام تکرار می کردم.... تو نمی تونی دوباره با این حرف های قشنگ ات خام ام کنی ! دیگه بسه... خیلی سعی کردم تو صدام لرزش ای نباشه ، نمی دونم موفق شدم یا نه ! گفتم.

-برای چی اومدین این جا من خسته ام می خوام بخوابم !

چشم هاش و تنگ کرد و با اخم گفت.

-چرا با شهراذ تنها رفتی سفر ؟



رفت ، اما این پایان نیست!

خیلی ریلکس جواب دادم : ببخشید ازت اجازه نگرفتم ! به شما ربطی داره ؟

-عوض شدی نفس !

-تو عوض ام کردی و بابت این عوض شدن یه تشکر بهت بدهکار ام !

-با شهراذ گشتی شیر شدی !

-اره مشکلی داری ؟ دل ات می خواد خر بمونم ؟ خب تعریف کن ایتالیا خوش می گذره ، ازدواج نکردی ؟

به وضوح شاهد رنگ پریدگی صورت اش شدم ! با مکث چند لحظه ای و صدای که سعی می کرد رسا باشه گفت.

-نه...

-خب نمی خوای کار تو بگی ! من خسته ام.

-نهار بیا پیش ما لطفا !

-ممنون خیلی خسته هستم... فعلا !

در رو بستم و نفس ام و دادم بیرون... دست ام و گذاشتم روی قلب ام که از شدت استرس ضربان اش زیاد شده بود.

هم اون جا به دیوار تکیه دادم و نشستم ، یه لبخند اومد رو لب ام... حق با شهاب بود با شهراذ گشتن من و شیر

کرده بود !

بعد از نیم ساعت مامان و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-چرا نیومدی نفس؟ زشت بود اومد دنبال ات!

-حوصله نداشتم مامان! حالا شما نهار خوردین؟

-نه دختر ام گفتم پیام با هم بخوریم!

-ممنون... الان میز و می چینم تا اون موقع بشین خستگی ات بره مامان جون!

-باشه دختر ام دستت درد نکنه.

سر میز نهار مامان گفت.

-نفس برو حال شهاب و پپرس زشته دختر ام مثلا بزرگ تر از سفر برگشته! اون باید بیاد دنبال تو؟ اخرش ام که نیومدی!

به مامان نگاه کردم و هیچی نگفتم... خیلی دوست داشتم بدونم اگه مامان از علاقه ما خبر داشت و این که من و گذاشت و رفت باز هم همین نظر رو داشت!

بعد از نهار میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم و رفتم اتاق ام بخوابم...

بیدار که شدم ساعت هفت بود. پا شدم و رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان نبود ، حدس می زدم رفته باشه عمارت شام درست کنه. برگشتم اتاق ام و یه لباس درست و حسابی پوشیدم تا برم کمک مامان هم مثلا حال شهاب و پپرسم تا مامان بهم گیر نده!

رفت ، اما این پایان نیست!

آماده شدم و از خونه رفتم بیرون... از پله های عمارت بالا رفتم ولی قبل از این که دستم بشینه روی دستگیره با صدای شهراد به عقب برگشتم...

-کجا بسلامتی شال و کلاه کردی؟

همون طور که پله ها رو پایین می رفتم گفتم.

-سلام... ترسیدم!

-سلام کجا میری؟

چشم ام افتاد به سیگار دست اش که همون طور می سوخت و دود می کرد...

-نفس با تو هستم! کجا؟

-چه خبرته داد نزن! دارم میرم کمک مامان کنم. هم حال شهاب و پپرسم مثلا... مامان همه اش میگه برو حالش و پپرس!

سکوت کرد و هیچی نگفت... بهش نگاه کردم تو مشکی چشم هاش پر بود از نگرانی و حراس! از سیگار دست اش مشخص بود...

-چرا میکشی؟ بازم که زدی زیر قول ات!

رفت ، اما این پایان نیست!

هیچی نگفت ! بعد از چند لحظه گفتم.

-من برم پیش مامان تو نمایا داخل ؟

-چرا میام برو تو!

با هم به راه افتادیم ولی قبل از این که وارد خونه بشیم گفت.

-پنج دقیقه بیشتر بشینی کشتم ات ، میری پیش مامان ات فهمیدی !

همون طور که نگاه اش می کردم مدام تو ذهن ام از خودم می پرسیدم ، که چرا انقد امر و نهی می کنه من هیچی بهش نمی گم !

در رو باز کرد و گفت برو تو... رفتیم داخل و به قسمت پذیرایی رفتیم. شهاب با گوشی اش مشغول بود و شهرام خان روزنامه مطالعه می کرد. سلام کردم و رفتم جلو تر...

-خوبین شهرام خان ؟

-سلام دخترم ، ممنون خوبم بشین.

-ببخشید صبح نیومدم حال تون و بیرسم ، خسته بودم !

رفت ، اما این پایان نیست!  
-اشکالی نداره دختر ام بشین... و با دست به مبل اشاره کرد.

روی مبل دو نفره نشستم... شهراذ هم با فاصله کنارم نشست. برگشتم سمت شهاب و با پوز خند گفتم.

-خوبین اقا شهاب ؟ سفر خوب بود ؟

با اخم جواب داد : خوب بود ممنون !

صورت ام و برگردوندم و از گوشه چشم شهراذ و دیدم که یه لب خند رو لب اش بود. بعد از چند دقیقه با گفتن ببخشید من برم کمک مامان کنم پا شدم و به سمت اشپزخونه رفتم...

سکوت عجیب ای سر میز شام بود ! نگاه های شهاب همه اش روی صورت ام سنگینی می کرد و اخم های شهراذ هم از چشم ام دور نمودند ! بعد از شام که اصلا نفهمیدم چی خوردم میز و جمع کردیم و بعد از شستن و مرتب کردن اشپزخونه برگشتیم خونه.

به مامان شب بخیر گفتم و مستقیم رفتم تو اتاق ام لباس هام و عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم... چه شیر تو شیر ای شده بود ! خدا بخیر کنه واقعا !

صبح با صدای مامان که می گفت : نفس باید بری شرکت پاشو دیگه ، دیرت میشه ! از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت ام و خوردن چای و صبحانه آماده شدم و از مامان خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون...

رفت ، اما این پایان نیست!

همون طور که به سمت ماشین شهراذ می رفتم با صدای شهاب به عقب برگشتم...

-سلام.

-سلام... کاری دارین اقا شهاب ؟

با دو قدم بلند خود اش و به من رسوند و گفت.

-اقا شهاب ! حالا شدم اقا شهاب ؟ قبلا شهاب بودم که !

-از اون قبلا پنج ماه گذشته جناب !

-یعنی می خوای بگی من و فراموش کردی ؟

سراسر اش و نزدیک تر آورد و کنار گوشم زمزمه کرد... نفس تو عاشق من بودی !

یه قدم به عقب رفتم و گفتم : عاشق بودم... دیگه نیستم ! هر چند فکر کنم همون موقع هم اشتباه می کردم که

عاشق ات هستم... بعضی وقت ها حس ها رو با هم اشتباه می گیری !

-من که می دونم اون شهراذ مخ تو زده ! به همین زودی خرات کرد نفس ؟

-درست حرف بزن ! بعدش ام اونش به تو ربطی نداره !

رفت ، اما این پایان نیست!

برگشتم و به سمت ماشین شهراذ رفتم... شهراذ از پله های عمارت پایین می اومد و همون طور که با دکمه کت اش درگیر بود یه نگاه عمیق به من و شهاب انداخت ! از همین فاصله هم اخم اش معلوم بود. نزدیک من که رسید سلام دادم و اروم جواب سلام ام و داد و به شهاب گفتم.

-سحر خیز شدی شهاب جان !

شهاب یه نگاه به من کرد و گفت : اره گفتم هوا خوبه یکم قدم بزنم تو حیاط...

شهراذ یه پوزخند زد و گفت : خوبه پس به قدم زدنت ادامه بده... فقط مواظب خود ات باش !

به من نگاه کرد و گفت : سوار شو نفس دیر شد !

در ماشین و باز کردم و سوار شدم ، ریموت در رو زد و ماشین و از حیاط خارج کرد... با صدای که مشخص بود خشمگین ازم پرسید.

-چی می گفت ؟

از این صورت اخمو و عصبانی می ترسیدم ! اروم گفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-هیچی...-

با فریاد شهرا د تو صندلی ماشین جمع شدم...

-میگم چی می گفت ؟

با صدای که سعی داشتم نلرزه گفتم : گفت بهم علاقه داشتی حالا چرا این طوری باهام برخورد می کنی... به شهرا د نگاه کردم و ادامه دادم ، گفت این ها زیر سر شهرا د مخ تو زده !

بر عکس انتظار من صدای خنده سر مست شهرا د بلند شد و گفت.

-بسوز پسر خاتون... بسوز که دل من خنک میشه !

-شهرا د حالت خوبه ؟

-اووووف چه جورم از این بهتر نمیشه !

ابرو هام و دادم بالا و سکوت کردم...

بعد از نیم ساعت رسیدیم به شرکت... چون چند روز شهرا د شرکت نبود حسابی سر اش شلوغ شده بود. من هم بعد از تایپ دیگه کار ای نداشتم. شهرا د انقد تو کاغذ و پرونده های روی میز اش سرگرم شده بود که ساعت نهار ام یادش رفته بود !



رفت ، اما این پایان نیست!  
به ساعت ام نگاه کردم ، سه و نیم بود ! دیگه تحمل نداشتم... اروم صداش زدم ، همون طور که چیزی رو می نوشت  
گفت : جانم

-عصر شده ، من گشمنه !

سر اش و آورد بالا و به ساعت بزرگ مشکی اش نگاه کرد و گفت.

-ای وای تو چرا هیچی نمیگی دختر ! الان میگم شکیبا زنگ بزنه بیارن هم این جا غذا رو...

تلفن و برداشت و به منشی گفت زنگ بزنه رستوران و بگه دو پرس جوجه بیارن. تلفن و قطع کرد و گذاشت سر  
جاش و گفت.

-الاهی بمیرم ببخشید عزیزم ، انقد کار ریخته سرم که یادم رفت چرا زود تر نگفتی اخه ؟

-اشکال نداره زیاد گشمن نبود اخه... ( بعضی وقت ها که دروغ گفتن بد نیست بده ؟ )

بعد از خوردن نهار شهراذ دوباره مشغول کار شد... حوصله ام خیلی سر رفته بود. به شهراذ گفتم.

-من می تونم برم خونه ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

هم چین سر اش و آورد بالا و با اخم نگاه ام کرد که حرف تو دهن ام موند!

-بری خونه که چی بشه؟

-اخه کاری ندارم این جا!

-نداری که نداری... با هم می ریم!

-چرا زور میگی شهراذ؟

با لحن شیطونی گفت : چون دل ام می خواد!

یه لبخند اومد رو لب ام و غرق شدم تو مشکی چشم های پر مهر اش!

-نفس اون طوری نگاه ام نکن! من بیچاره ، دل ام اب میشه!

به خنده افتادم و یه دیونه ای نثار اش کردم... خودکار دست اش و پرت کرد روی میز و به صندلی اش تکیه کرد و پا

هاش و گذاشت روی میز... چقد ، چقد جذاب شده بود!

صورت اش و به سمت من چرخوند و گفت : الان سیگار می چسبه!

رفت ، اما این پایان نیست!  
-ضرر داره انقد نکش این هزار بار!

-کشیدن چی نفس خانوم... الکی ، الکی ترکم دادی ! این یه نخ و بیخیال شو جان مادرات. من الان چند روز یبار میکشم !

دست اش و به سمت کشو میز برد و فندک ای که روز اول از خودم گرفته بود همراه با یه پاکت سیگار در آورد...  
سیگار رو گذاشت روی لب اش و با فندک روشن اش کرد.

انقد عمیق کام گرفت که ادم به وسوسه می افتاد یه بار تجربه اش کنه ! دود غلیظی از دهن اش بیرون داد و گفت.

-اخیش چقد می چسبه !

نگاه خیره ام و که روی صورت اش حس کرد گفت : چی شده نفس ؟

خیلی صادقانه جواب دادم : منم می خوام !

-چی عزیزم ؟

با تردید گفتم : از همون ای که می کشی !

رفت ، اما این پایان نیست!  
ابرو هاش و داد بالا و گفت : جان چی می خوای ؟ نشنیدم...

اخم کرد و با صدای خش داری گفت : چه چیزا ! دیگه چی می خوای ؟

ناراحت شدم و با لب های اویزون شده گفتم : چرا خود ات میکشی پس ؟

-من مرد ام با تو فرق می کنم. تو... تو پوست ات لطیفه مثل گلی ! برای پوست ات خوب نیست ! بعدش ام در آینده  
که خواستی مادر شی... برای بچه ام خوب نیست !

با دهن باز و چشم های گرد شده نگاه اش کردم... این الان چی گفت ؟ روی میز و نگاه کردم و یه خودکار برداشتم و  
به سمت اش پرتاب کردم و گفتم.

-بچه پرو یه بی حیا !

خودش و عقب کشید و جا خالی داد و گفت.

-چته ؟ ماشالله دست بزن ام که داری ! خب حالا اون جوری نگاه نکن غلط کردم !

سیگار اش و که تموم شده بود تو زیر سیگار ای روی میز له کرد و گفت : آماده شو بریم خونه.

رفت ، اما این پایان نیست!

کیف ام و برداشتم و از شرکت خارج شدیم... ماشین و تو حیاط پارک کرد و با گفتن خداحافظی ازش جدا شدم و به سمت خونه رفتم.

وارد خونه که شدم مامان و دیدم که آماده شده بود... حتما می رفت عمارت !

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خسته نباشی خوبی ؟

-خوبم مامان... شما هم خسته نباشی ، عمارت میری ؟

-اره دختر ام شهاب ازم خواست این مدت ای که هست شام و با هم بخوریم. تو هم بیای باشه ؟

-نه مامان من حوصله ندارم نمیام !

-نفس زشته ! منتظر تم بیای ، من رفتم خداحافظ.

کیف ام و پرت کردم روی زمین و گفتم : اه... رفتم تو اتاق ام و لباس هام و عوض کردم و یه دوش گرفتم. اومدم بیرون و لباس پوشیدم و بعد از خشک کردن موهام ، دراز کشیدم روی تخت و نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم... شهزاد بود !

-بله ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-خواب بودی ؟

-اره نفهمیدم کی خوابم برد !

-خب والا... شرکت که همه اش تو گوشه هستی ، می خوای بگی خسته شدی مثلا!

یه نفس عمیق کشیدم که صدای خنده شهزاد تو گوشه پیچید !

-خب حالا نزن عزیزم ! بیا این جا شام...

و با صدای که مشخص بود از لای دندون های به هم فشرده اش بیرون میاد اضافه کرد...

-شهاب برات سوغاتی آورده !

-باشه الان میام.

گوشی رو انداختم روی تخت و بلند گفتم : عجب گیری کردم من از دست این دو تا ای خدا ! لباس پوشیدم و به سمت عمارت رفتم...

در رو باز کردم و وارد شدم. رفتم پیش شهزاد خان و بقیه ، سلام کردم و گفتم.

-ببخشید نفهمیدم کی خواب ام برد !

رفت ، اما این پایان نیست!

شهرام خان با لبخند رو به شهراد گفت.

-نکنه خیلی از این دختر من کار می کشی پسر؟

شهراد هم با یه لبخند جذاب جواب داد.

-نه پدر جان کار کجا بود! اون جا می شینه فقط من و نگاه می کنه!

صدای خنده شهرام خان بلند شد و اخم شهاب بیشتر! با ببخشید ای سالن پذیرایی رو ترک کردم و رفتم اشپزخونه کمک مامان...

میز و چیدیم و بعد از ده دقیقه همه سر میز شام مشغول غذا خوردن شدند. هیچکی حرف نمی زد! وقتی خاتون هنوز این جا بود... می گفت سر میز غذا کسی نباید حرف بزنه ، گویا هنوز این قانون خاتون تو این عمارت پا بر جا بود!

بعد از شام و جمع کردن میز ، ظرف ها رو شستیم. به پذیرایی برگشتیم و خواستیم بریم که شهاب گفت.

-لیلا خانوم لطفا بشینید ، نا قابل براتون سوغاتی اوردم.

-دست ات درد نکنه شهاب جان چرا زحمت کشیدی!

رفت ، اما این پایان نیست!

روی مبل نشستیم و شهاب از پله ها بالا رفت... به شهزاد نگاه کردم که به حالت عصبی پاها شو تکون می داد !  
شهاب با یه چمدون برگشت و نشست روی مبل ، زیپ چمدون باز کرد و یه بسته بزرگ که نمی دونم چی بود داد به پدر اش !

شهزاد خان هم یه لبخند زد و تشکر کرد. یه بسته کوچیک تر هم داد به شهاب و گفت : قابل تو رو نداره شهاب جان !

شهزاد هم با اکراه بسته رو گرفت و تشکر اروم ای کرد... از کوچیک بودن بسته مشخص بود ادکلن یا مثلاً... فندک !  
یه بسته کادو پیچ شده هم داد به مامان و گفت : بفرمایید لیلا خانوم قابل شما رو نداره !

مامان از اش گرفت و تشکر کرد. دو بسته دیگه هم از چمدون در آورد که یکی اش کوچیک تر بود... پا شد و آورد داد به من و گفت : امیدوارم خوشت بیاد ، یه لبخند زد و دندون های سفید اش و به نمایش گذاشت !

به شهزاد نگاه کردم که با اخم غلیظی نگاه ام می کرد... از اش گرفتم و تشکر کردم. برگشت سر جاش و نشست. بعد از ده دقیقه شهزاد نتونست تحمل کنه و اخرش گفت.

-نفس نمی خوام بری بخوابی ، دیر وقته ! فردا زود تر باید بریم شرکت !

خجالت زده یه نگاه به همه کردم... این دفعه خنده روی لب های شهاب بود و شهزاد اخم داشت ! محترمانه می گفت  
برو بیرون !



رفت ، اما این پایان نیست!

با حرف مامان که از شهاب دوباره تشکر کرد و گفت دیر وقته ما بریم شب بخیر ، پا شدیم و از عمارت اومدیم بیرون و به خونه برگشتم...

به مامان شب بخیر گفتم و رفتم اتاق ام بسته ها رو گذاشتم روی تخت و لباس هام و عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. نشستم روی تخت ، حس کنجکاوی ام تحریک ام می کرد تا بسته ها رو باز کنم ! ولی از یه طرف نمی دونم چرا دل ام نمی خواست ببینمشون ! اخرش بسته ها رو گذاشتم زمین و روی تخت دراز کشیدم و رفتم زیر پتو... صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم... چشم ام افتاد به بسته های کادو پیچ شده ، خوب فقط باز می کنم ببینم چی هست ! بسته ها رو برداشتم و گذاشتم روی تخت. اول بسته کوچک تر و باز کردم... یه ادکلن بود که خیلی هم خوش بو بود ! بسته دیگه رو باز کردم...

یه لباس شب خیلی قشنگ به رنگ ابی تیره بود... سرم و تکون دادم و گذاشتم سر جاش ، به هر حال من که استفاده اش نمی کردم ! بسته ها رو دادم زیر تخت و پا شدم دست و صورت ام و شستم ، رفتم اشپزخونه چای و صبحانه خوردم و آماده شدم و از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

شهراد به در ماشین تکیه کرده بود و منتظر من بود. جلو تر رفتم و سلام کردم.

-سلام نفس خانوم خوبی ؟

-چه پر انرژی !

-اره خیلی بشین بریم.

سوار ماشین شدم و از حیاط بیرون رفتیم... با صدای شهراد از نگاه کردن خیابون دست کشیدم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-سوغاتی چی گرفتی حالا؟

هم چین با دقت نگاه می کرد که می ترسیدم بگم باز اش کردم!

-باشه نگو حتما خصوصی بوده دیگه!

-نه بابا خصوصی چیه! خب راست اش دیشب باز نکردم ولی صبح کنجاو شدم و باز اش کردم یه ادکلن بود با یه لباس ، گذاشتم تو بسته اش و دادم شون زیر تخت... من که نمی خوام از شون استفاده کنم!

-حالا سوغاتی خودت چی بود؟

خیلی ریلکس شونه هاش و انداخت بالا و گفت.

-نمی دونم ، انداختم اش سطل اشغال!

دیگه تا مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. به شرکت که رسیدیم بعد از ده دقیقه تلفن روی میز شهراذ زنگ خورد... از حرف زدن اش مشخص بود خانوم شکیبیا و باید جای بره ، تلفن و قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت.

-نفس خیلی ببخشید ، باید برم جای کار ای پیش اومده سعی می کنم زود برگردم عزیزم! کار ای داشتی به شکیبیا بگو باشه؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-باشه تو به کارات برس!

کت اش و برداشت و گفت : پس من رفتم عزیزم ، مواظب خودت باشی خداحافظ.

-خداحافظ... رفت و در رو بست. به اتاق خالی نگاه کردم ، بدون شهزاد یه طوری بود ! یه حسی مثل غریبه بودن به هم دست داده بود !

مشغول تایپ کردن شدم... بعد از نیم ساعت تموم شد. به صندلی تکیه کردم و نفس ام و دادم بیرون. حوصله ام سر رفته بود ! ساعت یک بود شهزاد هنوز برنگشته بود. پا شدم و رفتم پشت پنجره و بیرون نگاه کردم...

گوشی ام و از روی میز برداشتم و به طور غیر ارادی رفتم گالری و عکس های تبریز و اوردم... تک ، تکشون و نگاه کردم و لبخند روی لب ام بیشتر جون می گرفت ! با صدای در برگشتم...

شکیبا بود که گفت : سلام خانوم اقای تهرانی تماس گرفتند ، گفتند هنوز نمایان... براتون غذا سفارش بدم ، بفرمایید...

جلو اومد و نایلون به دست ام داد. ازش تشکر کردم ، رفت و در رو بست. از این که شهزاد به فکر ام بود و غذا سفارش داده ، اگه بگم خوشحال نشدم دروغ گفتم !

هر چی بیشتر می گذشت... به علاقه ام به شهزاد بیشتر پی می بردم و این که مطمئن بودم اشتباه ای در کار نیست ! و چقد این دوست داشتن ها شیرین بود... مثل عسل !

رفت ، اما این پایان نیست!

نشستم پشت میز و به شهراذ پیام دادم. نوشتم : ممنون بابت نهار ! به دو دقیقه نرسید که جواب داد.

-نوش جان عزیزم ببخشید امروز تنهات گذاشتم !

-نه خواهش می کنم پیش میاد.

نهار ام و که خوردم همون طور با گوشی سرگرم بودم که در باز شد... به فکر این که شهراذ با لب ای خندون از روی صندلی پا شدم. ولی با دیدن شخصی دیگه لبخند ام و جمع کردم و سلام دادم. اومد تو و در رو بست و گفت.

-سلام ، مزاحم که نیستم !

نمی دونستم چی بگم من فقط یبار با شهراذ دیده بودم اش و می دونستم دوست شهراذ همین ! حتی اسم اش و هم نمی دونستم. روی مبل راحتی وسط اتاق نشست و گفت.

-بفرمایید بشینید راحت باشید ! میگم نفس خانم شما واقعا نامزد شهراذ هستین ؟

نمی دونستم باید چی بگم پس ترجیح دادم سکوت کنم... ببخشید آقای...

-محمد هستم !

رفت ، اما این پایان نیست!

-بله اقا محمد شهزاد نیست نمی دونم کی بر می گرده ، منتظر اش نباشین !

-داری محترمانه بیرون ام می کنی ؟

-نه ، من هم چین حرفی زدم !

-این معنی رو می داد !

حرصم گرفته بود از این همه پرو بودن اش زیر لب گفتم.

-بشین تا جونت در بیاد !

-چیزی گفتمی ؟ بلند بگو من ام بشنوم !

-به شما ربطی نداشت !

-زبونتم که دراز !

خواستم جواب اش و بدم که در اتاق باز شد و قامت شهزاد نمایان ، چقد از حضور اش خوشحال شدم... یه لبخند زدم و گفتم سلام.

یه نگاه به من و محمد انداخت و اومد تو و در رو بست و گفت.

-سلام عزیزم ببخشید دیر شد !

-پیش میاد مهم نیست !

رفت ، اما این پایان نیست!

رفت سمت محمد که اون هم پا شد و با هم دست دادند و شهزاد گفت.

-چه بی خبر اومدی؟

-اره ، اخه این طرفا کار داشتیم گفتم بیام یه سری هم به تو بزنم... نمی دونستم نیستی!

-اشکال نداره بشین راحت باش!

کت اش و گذاشت روی مبل و به سمت میز اش اومد و خم شد و تلفن و برداشت و به شکبیا گفت سه تا قهوه بیاره ، تلفن و گذاشت سر جاش و کنار محمد نشست و مشغول حرف زدن شدند... من ام فقط نگاه شون می کردم چون حرفی برای زدن نداشتم!

بعد از بیست دقیقه محمد رفت و من و شهزاد هم از شرکت خارج شدیم ، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم...

تو مسیر شهزاد باز ام بخاطر این که من و تنها گذاشته بود معذرت خواست و منم گفتم اشکالی نداره کار دیگه پیش میاد! همین طور گفت فردا هم بیرون شرکت کار داره بخاطر این که تنها نباشم و حوصله ام سر نره خونه بمونم. ازم راجب محمد پرسید که کی اومده و چی گفته؟ من ام بهش گفتم. وقتی گفتم که در جواب محمد که پرسیده واقعا نامزدین ، سکوت کردم! حس کردم ناراحت شد! یه نگاه عمیق بهم انداخت و هیچی نگفت. به خونه که رسیدیم با خداحافظی از هم جدا شدیم و به سمت خونه رفتیم...

مامان نبود ، حتما بازم رفته عمارت! نفس ام و دادم بیرون گفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!  
-خدایا شکر ت اچه این ام شد زندگی ؟

نمی دونم چرا دل ام خیلی گرفته بود ! رفتم اتاق ام و لباس هام و عوض کردم و انداختم روی تخت و هم اونجا نشستم. چقد دل ام هوای پدر ام و کرده بود... با فکر به پدر ام ، اولین قطره اشک از چشم ام افتاد... اگه پدر ام بود این جوری نمی شد !

روی تخت دراز کشیدم و به این چند سال اخر فکر کردم... با صدای زنگ گوشی از فکر اومدم بیرون. شهراد بود ، جواب دادم.

-سلام بله ؟

-سلام برای شام بیای اینجا !

به ساعت روی دیوار نگاه کردم و با خودم گفتم : من که الان اومدم چقد زود گذشت !

-نمیام حوصله ندارم خداحافظ !

و بدون این که بزارم حرفی بزنه قطع کردم. بلافاصله پیام داد ! نوشته بود...

-چرا صدات گرفته بود ؟ گریه کردی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

یه لبخند اومد روی لب ام... چه خوب کسی بفکرات باشه ! یه قطره اشک سر خورد و افتاد روی صفحه گوشی ، با دست ام پاک اش کردم و نوشتم...

-نه خوبم !

-پس چرا صدات گرفته بود ؟

-دروغ که بد نیست گاهی... نوشتم : خواب بودم.

-باشه دروغ گو بهم نگو !

-خب دل ام برای پدر ام تنگ شده بود... همین !

-الاهی عزیزم... نفس من قد تمام دنیا دوست دارم ! خودم نوکرتم نبینم غم تو...

لبخند روی لب ام عریض تر شد و برایش نوشتم... من ام ، من ام... ولی نمی دونم چرا نتونستم بنویسم ! پاک اش کردم و برایش نوشتم : ممنون که هستی !

چند ساعت بعد مامان از عمارت برگشت و یه راست اومد اتاق ام و گفت.

-سلام دختر ام... حالت خوبه مامان ؟



رفت ، اما این پایان نیست!

به روی صورت پر مهر اش یه لبخند از روی قدر دانی زدم و گفتم.

-خوبم مامان... خسته نباشین!

اومد کنارم نشست و گفت : نبینم دختر ناز ام ناراحت ! الاهی من فدات بشم مادر...

مگه دل ام می اومد مادر ای که بخاطر من انقد کار می کرد و ناراحت کنم ! دست اش و بوسیدم و گفتم.

-خدا نکنه من فداتون می شم ! خوبم مامان...

-باشه عزیزم بگیر بخواب پس... ای وای ، نفس شام خوردی ؟

-نه نخوردم ولی اصلا گرسنه ام نیست !

-چرا اچه ؟ الان پا می شم یه چیزی برات درست می کنم !

دست اش و گرفتم و گفتم : نه مامان گرسنه ام نیست ! شما برین بخوابین...

-باشه من رفتم پس ، شبت بخیر دختر ام !

-شب شما بخیر...

رفت ، اما این پایان نیست!  
دراز کشیدم روی تخت و از این که فردا نمیرم شرکت یه لبخند زدم و نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ده بود. پا شدم و رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و رفتم تو هال... مامان داشت لوبیا سبز خورد می کرد.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خوب خوابیدی؟

-اره خوب بود.

-برو چای و صبحونه تو بخور مادر!

-چشم.

رفتم اشپزخونه و برای خودم چای ریختم و خوردم ، چند تا لقمه پنیر و گرد و خوردم و پا شدم رفتم اتاق ام... چقد دل ام برای قدم زدن تو حیاط تنگ شده بود! شال ام و انداختم روی موهام و اومدم بیرون.

رفت ، اما این پایان نیست!

-مامان کمک نمی خوای ؟

-نه عزیزم ، الان تموم میشه !

-پس من میرم تو حیاط...

-باشه برو دختر ام.

در رو باز کردم و از جا کفشی بیرون یه کفش راحتی پوشیدم و رفتم به سمت استخر... جای همیشگی ام نشستم و دست ام و روی سبزه ها کشیدم ، چقد حس خوبی بود ! نفس ام و دادم بیرون...

هم این جا بود که شهاب گفت دوستم داره... هم این جا بود که نشستم و قصه خوردم ! این جا بود که شهزاد گفت انقد ماتم نگیر !

اخ شهزاد... حتی با آوردن اسم اش هم تمام حس های خوب به قلب ام سرازیر میشد... این جا بود که شهزاد گفت ، گفت : از خیلی وقت پیش عاشق من بوده... یه لبخند اومد روی لب ام و خدا رو شکر گفتم. به درخت تکیه کردم و چشم هام و بستم ، دل ام نمی خواست از این حس های شیرین پیام بیرون !

ولی مدتی نگذشت که با صدای شهاب از فکر اومدم بیرون و چشم هام و باز کردم و با اخم نگاه اش کردم...

-سلام ، اجازه هست این جا بشینم ؟ می خوام باهات حرف بزنم !

رفت ، اما این پایان نیست!

-بشین...

بعد از چند دقیقه شروع کرد و گفت.

-نفس من تو شرایط سختی بودم! زنگ زدند و گفتند دای ام تصادف کرده... من مجبور شدم برم!

-مهم نیست من از شرایط الان ام راضی هستم! ولی تو حق نداشتی بدون خداحافظی بری! حداقل بعد اش می

تونستی یه زنگ بزنی... پس تموم اش کن لطفا!

-اره حق با تو یه من کوتاهی کردم...

یه پوزخند اومد روی لب ام... چه راحت می گفت کوتاهی کردم ، کوتاهی تو باعث تحقیر و اشک من شد نامرد!

-نفس حرف بزنی ولی اون طوری پوزخند نزن که از صد تا فوش برام بدتره! من متاسفم...

-من ام متاسفم که به ادم ای مثل تو دل بستم ، که برای تو ناراحت شدم و اشک ریختم ولی الان خوشحال ام! چون

خدا خواست که تو بری تا بهتر بشناسم ات!

-اره خیلی ام بهت بد نگذشته ، این یکی داداش رفت اون یکی دیگه که هست!

چشم هام از این وقاحت شهاب درشت شد! انقد عصبانی شدم که نفهمیدم کی دست ام و بردم بالا و محکم زدم تو

صورت شهاب ، که دست خودم درد گرفت... دست ام و مشت کردم و گفتم.

-خیلی نامردی...

رفت ، اما این پایان نیست!

پا شدم و خواستم به سمت خونه برم که دست ام و گرفت و برم گردوند...

-ول کن دست ام و کثافت !

-باشه نفس امروز و یادت باشه ! اصلا فراموش نکن ، من ظهر پرواز دارم میرم ایتالیا ولی بر می گردم... می بینم اون روزی رو که شهرداد ولت کرده و تو به پام میفتی ! تلافی این سیلی رو سرت در میارم !

دست ام و ول کرد و پشت اش و به من کرد و رفت... دهنم تلخ شده بود ، اب دهنم و قورت دادم. احساس کردم فشار ام افتاده... چشم هام و بستم و محکم فشار دادم و دوباره باز کردم. همون جا نشستم و اشک هام به پایین ریخت...

چقد از این شهاب می ترسیدم ! یکمی که اروم تر شدم صورت ام و شستم و به خونه برگشتم. مامان رفت عمارت تا نهار درست کنه ، تا شهاب کوفت کنه و گور شو گم کنه !

جلوی تلویزیون نشستم و همون طور الکی کانال ها رو بالا و پایین می کردم... از حرف های شهاب خیلی دلم گرفت ! نمی دونم چطور من این روی سکه شهاب و تا حالا ندیدم و یه مدت باهاش بودم !

انقد فکر کردم که نفهمیدم ساعت چند شده بود ! با صدای در سر ام و بالا گرفتم... مامان بود که گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!  
-این ام رفت بسلامتی ، خدا پشت و پناه اش باشه.

اخم کردم... خیلی دلم می خواست حرف های شهاب و به مامان بگم ولی حالا که رفت ! این طوری فقط مامان و ناراحت می کردم و اصلا دلم این و نمی خواست ! چقد دوست داشتم حداقل به شهزاد بگم اون وقت هم چین حالت و می گرفت که کیف کنی پسره بیشعور ! چه بهتر که رفتی !

پا شدم و رفتم اتاق ام... چشم ام خورد به بسته های زیر تخت ، با حالتی چندش اور صورت ام و جمع کردم و گفتم.

-شهزاد کار خوبی کرد که باز نکرده انداخت سطل اشغال !

از زیر تخت در اوردم شون و رفتم اشپزخونه از کابینت یه نایلون مشکی بزرگ برداشتم و به اتاق ام برگشتم...  
انداختم شون تو نایلون تا بندازم شون سطل اشغال ، کاری که از اول باید می کردم !

مامان طبق معمول رفته بود عمارت شام درست کنه ! شهزاد بهم پیام داد و ازم خواست برم اونجا... براش نوشتم که نمی یام ، جالب بود که دیگه اسرار نکرد ! و اگه بگم مطمئن ام که ناراحت شده و پیش خودش فکر می کنه ، از رفتن شهاب ناراحت ام فکر بی خود ای نبود !

\*\*\*

یک هفته از رفتن شهاب گذشت... تو این یک هفته مرتب مثل همیشه صبح با شهزاد به شرکت می رفتم و غروب بر می گشتم. جالب این جا بود که هر دو نفر مون کم حرف شده بودیم...

رفت ، اما این پایان نیست!

دلَم می خواست حرف های شهاب و به شهراذ بگم تا دلیل ناراحتی من و بدونه ! ولی سکوت کردم و همین سکوت شاید باعث فکر های تو ذهن شهراذ شده بود !

امروز صبح که از خواب بیدار شدم به شهراذ پیام دادم و گفتم.

-من یکم مریض ام و امروز به شرکت نمیام !

شهراذ هم فقط یه باشه نوشت ! احم کردم دلَم می خواست مثل همیشه دلیل اش و بپرسه ! یا... اره ، اصلا عزیزم اش کو ؟

بعد از رفتن شهراذ به شرکت من ام با اژانس به پاساژ مورد نظرام رفتم... تو راه به این فکر کردم که چی براش هدیه بگیرم ؟ خب لباس که نمی شد اچه سائز شهراذ و نداشتم. اهان ادکلن از همه بهتره !

وقتی رسیدم با وسواس خاصی یه ادکلن مردونه خیلی خوش بو گرفتم... البته از نظر من که خوبه ، امیدوارم بپسندده ! به گل فروشی رفتم و یه شاخه رز قرمز خریدم و گذاشتم شون تو یه جعبه کادوئی خیلی قشنگ و به سمت شرکت رفتم...

سوار اسانسور شدم و دکمه رو زدم... دوست داشتم شهراذ و خوشحال کنم ، احم های که تو این هفته مهمون صورت اش بود و یادم نرفته ! با باز شدن در اسانسور اومدم بیرون و وارد شرکت شدم...

رفت ، اما این پایان نیست!

خانوم شکیبا سلام کرد و من هم جواب اش و دادم و به سمت اتاق شهراذ رفتم. پشت در ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و در زدم ، منتظر جواب شهراذ نشدم و رفتم تو... سر اش تو پرونده های روی میز بود و اروم سر اش و آورد بالا...

با دیدن من تعجب کرد و دقیق نگاه ام کرد و چشم هاش روی جعبه دستم متوقف شد! با یه لبخند نگاه اش می کردم. خودکار دست اش و انداخت روی میز و به صندلی بزرگ اش تکیه کرد و گفت.

-زبونتم که موش خورده! علیک سلام...

به خنده افتادم و رفتم جلو تر و گفتم.

-سلام رئیس ببخشید دیر اومدم!

-از حقوق این ماه ات کم می کنم کارمند بی نظم!

-هر طور مایل این رئیس!

روی میز خم شد و دست هاش و گذاشت اون بالا و گفت.

-اون چیه تو دست ات؟

با حالت با نمکی سر ام و دادم بالا و گفتم.



رفت ، اما این پایان نیست!

-نه دیگه ، می خواوی حقوق ام و کم کنی !

هر دومون به چشم های هم خیره شده بودیم و هر چی اخم شهاب عمیق تر می شد خنده من هم بیشتر می شد !  
لب ام و به دندون گرفتم تا بیشتر از این خنده ام نگیره !

جلو تر رفتم و جعبه رو گذاشتم روی میز و گفتم.

-برای شما گرفتم... خب ، خب کادو که مناسب نمی خواد ! من دلم برای شهرا... شهرا... شهرا تنگ شده ! نه این  
شهرا ای که یک هفته است اخم کرده !

نفس ام و دادم بیرون و چشم هام و بستم... اخیش راحت شدم ! چشم هام و که باز کردم نگاه خمار و مشکی شهرا  
تو جزء ، جزء صورت ام می چرخید !

دهنم خشک شده بود ! ضربان قلب ام خیلی زیاد تر شده بود... برای فرار از نگاه شهرا اروم گفتم.

-خب من برم سرکار ام دیگه !

-کجا عزیز دل ؟ بزار ببینم حالا این لیدی خوشکل چی گرفته !

رفت ، اما این پایان نیست!

استرس گرفته بودم... احساس می کردم هر لحظه قلب ام میاد تو دهنم ! شهراذ از روی صندلی اش بلند شد و اومد کنارم یه نگاه به من کرد و دست اش و برد سمت جعبه و باز اش کرد...

گل رز قرمز و برداشت و با لبخند ای جذاب نگاه ام کرد... چشم هاش و بست و عمیق گل و بو کرد و گفت.

-بو عشق میده !

گل و مثل شیء با ارزش اروم گذاشت روی میز و ادکلن و برداشت و کمی به پیراهن تن اش زد و گفت.

-چه خوش بو ! ممنون عزیزم ، خیلی خوشحال ام کردی ! ولی همیشه همین طور خشک و خالی از یه خانوم خوشکل که خیلی هم عاشق اش هستی تشکر کنی که !

هنوز حرف شهراذ و هضم نکرده بودم که... سرم روی سینه ستبر و خوش بو شهراذ فرود اومد ! اگه بخوام حال ام و بگم هنگ بودم... ولی با بازو های قدرتمند شهراذ که درست مثل پیچک ای به دورم پیچیده شده بود و محکم فشار ام می داد... فهمیدم این یک حقیقت شیرین ! همیشه که نباید این واژه حقیقت تلخ باشه ، هووم !

سر ام و بوسید و گفت : اخ که چقد من دوست ات دارم نفس ! دل کندن از تو سخت ترین کار دنیا است !

با بی میلی زیاد اروم ولم کرد و گفت.

-بشین عزیزم من الان میام !

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد ! دست ام و گذاشتم روی میز تا از افتادن احتمالی ام جلوگیری کنم. قلبم خیلی تند میزد... هنوز منگ بودم !

چقد ، اغوش شهراذ خوب که نه ، عالی بود ! زبون ام و یه گاز کوچولو گرفتم و بی حیایی نصیب خودم کردم. متوجه حال شهراذ شدم ، این که نمی خواد خط قرمز های من و رد کنه و به من احترام می زاره ! بخاطر همین بود که از اتاق بیرون رفت ! یه لبخند زدم و رفتم ، نشستم روی مبل...

بعد از ده دقیقه شهراذ وارد اتاق شد و سینی قهوه ای که دست اش بود ! برام جالب بود که شهراذ با اون همه غرور خودش قهوه بیاره ! در رو بست و اومد کنار ام نشست و سینی و گذاشت روی میز.

از موهای شقیقه اش که کمی خیس بود معلوم شد ، صورت اش و شسته ! هر دومون سکوت کرده بودیم... با صدای شهراذ که گفت : بخور عزیزم سرد میشه !

سر ام و اوردم بالا و نگاه اش کردم... و فنجون قهوه رو برداشتم و گفتم : ممنون

همون طور که پاشو تکون می داد گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-نفس باید با هم حرف بزنیم ! خیلی برام سخته که هر روز ببینمت ولی ، ولی بترسم از این که شاید از دست ات بدم !

یاد حرف های شهاب افتادم... نمی دونم باید به شهراذ بگم یا نه ! ذهن ام درست کار نمی کرد ! برای اروم شدن شهراذ گفتم.

-اتفاق ای برای من نمی افته !

-می دونم ، من نمی زارم که بیفته !

... و چه شیرین حس پناه داشتن ، یا مرد داشتن !

-نفس من از این که تنها باشم و تو رو نداشته باشم خسته شدم ! یکم به فکر این قلب من باش !

خجالت کشیدم بگم منم دل ام یه زندگی خوب می خواد ، یه مرد که حامی ات باشه ! اصلا نمی تونستم حرف بزنم و فقط سکوت کردم !

-خب ما که سکوت و علامت رضایت می دونیم ، شما رو نمی دونم ؟ نفس من نمی خوام بهت تحمیل کنم ، اما چرا هیچی نمیگی !

خندید و ادامه داد...

رفت ، اما این پایان نیست!

-پدر من و در آوردی تو! اخ که چقد ناز داری...

دلم نمی خواست شهزاد فکر کنه من تو اجبار قرار گرفتم یا واقعا دارم بیش از حد کلاس میزارم ، من فقط نمی دونم چرا نمی تونستم حرف های دل ام و بهش بزنم همین!

به شهزاد نگاه کردم و گفتم.

-نه اون طوری نیست! برام مهم هستی...

با لحن شیطون ای گفتم.

-ای جانم ... پس زبون ات سر جاشه! فکر کردم موش خوردت!

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و لب های اویزون شده نگاه اش کردم... زبون اش و کشید روی لب اش و چشم هاش و بست و گفتم.

-از اونجا ای که خیلی سخاوتمند ام دو راه بیشتر نداری!

رفت ، اما این پایان نیست!  
چشم هاش و باز کرد و نفس اش و داد بیرون و گفت.

-یا برو فندک و سیگار ام و از تو کشو میز ام بیار ، یا...

دست اش و زد به سینه اش و گفت : جات این جا است !

پرو شده بودم به جای این که پاشم برم... داشتم فکر می کردم سیگار یا حس شیرین اغوش شهراذ ! یهو به خودم  
اومدم و تو دل ام بچه پرو ای نصیب خودم کردم... چشم ام افتاد به شهراذ که با نیش باز نگاه ام می کرد... !

خاک تو سرم ابروم رفت... فورا پا شدم و به سمت میز شهراذ رفتم و از کشو فندک و پاکت سیگار اش و برداشتم و  
براش بردم و دادم دست اش و گفتم : بفرمایید.

نگاه ام کرد و با خنده گفت.

-دست ات درد نکنه ولی ... بودی حالا ! اون که از سیگار بهتر...

با چشم های درشت شده نگاه اش کردم و با صدای بلند گفتم.

-شهراذ... !

رفت ، اما این پایان نیست!

-جان دلم ؟

قلب ام نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون ... سیگار اش و گذاشت کنج لب اش و با فندک روشن کرد ، پک عمیق ای گرفت و دود اش و داد تو صورت ام و گفت.

-خب حالا ، می دونم تو هم عاشق ام هستی و دل ات من و می خواد !

اون چشم های مشکی اش انگار ادم و جادو می کرد... استرس داشتم ، حال ام خوب نبود ، گرم شده بود ! احساس می کردم اگه یکم دیگه به چشم هاش نگاه کنم...

با صدای زنگ تلفن هر دومون از این خلسه شیرین بیرون کشیده شدیم... نفس ام و نا محسوس دادم بیرون و خدا رو شکر کردم که تلفن به موقع زنگ خورد !

شهراد اخم کرد و با صدای که دو رگه شده بود گفت.

-ای بر خر مگس معرکه لعنت... این دیگه کیه !

رفت ، اما این پایان نیست!

با اکراه پا شد و رفت تا تلفن و جواب بده. بعد از چند دقیقه حرف زدن تلفن و گذاشت سر جاش و آمد کنارم نشست و گفت.

-بخشید عزیزم شکیبا بود. گفت همون شخصی که با هم رفتیم تبریز برای قرار کار ای الان تهران داره میاد این جا تا یکی دو ساعت دیگه ! پاشو برسونمت خونه و خودم برگردم.

-نه ممنون من خودم میرم.

-تعارف نکن نفس تا او مدن سعیدی فقط زیاد ! می خواستم نهار با هم بریم بیرون حرف بزیم ولی نشد !

-اشکالی نداره.

کیف ام و برداشتم و همراه شهزاد از شرکت خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم...

با صدای شهزاد از نگاه کردن خیابون دست کشیدم و نگاه اش کردم.

-می خواستم باهات حرف بزنم ولی نشد ! نمی دونم چرا نمیشه ؟

-خب الان بگو !

-پدر ام این اواخر ناراحتی قلبی گرفته دکتر ام گفته باید از استرس و کار زیاد دور باشه ! چطور ای بگم ... ببین عموم خیلی وقته اسرار می کنه من برم ترکیه ... ولی من نمی تونستم برم چون دلم پیش تو بود نفس ! اما الان دیگه تقریبا نمی تونم بیچونم چون پدرم میگه می خوام برم پیش عموات ! من هم با این شرایط قلب اش نمی تونم بزارم تنها بره !



رفت ، اما این پایان نیست!

همون طور نگاه اش می کردم... شهزاد می خواد بره ترکیه ؟ من درست شنیدم ! تمام بدن ام سرد شده بود و بی حس ! من هم چین تجربه ای مشابه داشتم... دلم خیلی گرفت ! خیلی سعی کردم که گریه ام نگیره ! سر ام و به طرف پنجره ماشین بر گردوندم و با صدای که سعی می کردم نلرزه گفتم.

-برو خوش بگذره !

-نفس جان عزیزم ببین من و ... من که نگفتم می خوام برم بر نگردم ! بخاطر همون گفتم جدی باید با هم حرف بزنیم !

با صدای که کاملاً می لرزید گفتم.

-چرا زود تر نگفتی ؟

-چون مشخص نبود ! نمی خواستم نگران شی ... الان بخاطر قلب بابا باید برم مجبور ام نفس !

به قطره اشک از چشم ام افتاد به روی گونه ام و گفتم.

-خب برو من که جلو تو نگرفتم...

با اخم نگاه ام کرد و یهو ترمز گرفت که صدای دل خراش لاستیک های ماشین روی اسفالت خیابون به گوش رسید...

رفت ، اما این پایان نیست!

-یعنی چی نفس ؟ چی میگی تو دختر!

-واضح که ! مزاحم ات نمی شم برو به زندگی ات برس !

با مشت محکم زد به فرمون ماشین و گفت.

-چرا چرت و پرت میگی مزاحم چیه ؟ اخ که چقد دل ام می خواد بزخم ات !

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد...

-اخه دیوانه زندگی من تو ای من کجا برم ها ؟ نفس بهت نگفتم که تلخ شی و فکر کنی می خوام تنهات بزارم... گفتم

که زود تر تصمیم بگیری عزیزم !

با صدای زنگ گوشی نگاه اش و از من گرفت و جواب داد و مشغول حرف زدن شد. دست خودم نبود من از رفتن می

ترسیدم !

ماشین روشن کرد و به راه افتاد... دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از نیم ساعت رسید و جلو خونه نگه

داشت. ازش تشکر کردم و خواستم برم پایین که دست ام و گرفت و گفت.

-تو اون سرت چی می گذره ؟ پیش خودت چی فکر کردی ؟ من و این طور شناختی ، ها نفس !

رفت ، اما این پایان نیست!  
یه نفس عمیق کشید و گفت.

-نفسم ، عزیزم ، خوشکل ام الاهی من فدای اون دل نازک ات بشم این و هیچ وقت فراموش نکن ، من هر جا باشم  
هر اتفاق ای که بیفته محال ازت دست بکشم ! من جون بیست ساله نیستم که امروز عاشق بشم و فردا فارغ !

زد به سینه اش و گفت.

-خیلی وقته که این جا هستی ! می دونی که ...

دست ام و به لب اش نزدیک کرد و بوسید و گفت.

-دلم نمی خواد برم ولی همیشه ! هر وقت از شرکت برگشتم با هم حرف می زنیم باشه ؟

به چشم های مهربون اش خیره شدم ... چقد دلم گریه می خواست ! سر ام و تکون دادم تا فکر های منفی دست از  
سر ام بردارند ! این دو تیله مشکی محال دروغ بگه ...

-باشه... مواظب خودت باشی !

-هستم نفس ام ، تو هم مواظب عشق من باش !

رفت ، اما این پایان نیست!

در رو باز کردم و رفتم پایین ، کلید ام و از کیفم برداشتم و در رو باز کردم و به عقب برگشتم ، شهراذ هنوز نرفته بود... چقد مرد بود ، چقد دوست اش داشتم ! یه لبخند زدم و براش دست تکون دادم...

خندید و با سر اشاره کرد برم تو ، مثل این که تا نرم قصد رفتن نداره ! اومدم تو و در رو بستم و به در تکیه کردم... یه نفس عمیق کشیدم ، خیلی می ترسیدم از این که شهراذ بره و بر نگرده !

تکیه ام و از در گرفتم و با قدم های بی جون به سمت خونه رفتم. در رو باز کردم و کفش ام و در اوردم و رفتم تو ، در رو پشت سر ام بستم. با صدای در مامان که اشپزخونه بود برگشت و گفت.

-تو کی اومدی نفس ؟ مگه نباید شرکت باشی ؟

-علیک سلام مامان خانوم !

-سلام عزیزم.

-شهراذ من و رسوند و خودش رفت ، قرار کاری داشت من حوصله ام شرکت سر می رفت.

با آوردن اسم شهراذ دوباره بغض کردم و با صدای که سعی کردم نلرزه گفتم.

-من میرم استراحت کنم خواب ام میاد.

-باشه دختر ام برو.

رفت ، اما این پایان نیست!

وارد اتاق شدم و در رو بستم ، لباس هام و عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. نشستم روی تخت و همون طور که فکر می کردم ، ذهن ام رفت جای انگشتر شهراذ... پا شدم و در کمد و باز کردم ، جعبه کوچیک ام و برداشتم و دوباره نشستم روی تخت با کلید بازش کردم...

چشم ام افتاد به جعبه انگشتر و لبخند مهمون صورت ام شد ! با احتیاط برداشتم اش و از تو جعبه درش اوردم... خیلی قشنگ بود. تو انگشتم کردم اش... خیلی برام عزیز و با ارزش بود ! درست مثل خود شهراذ !

جعبه رو گذاشتم پایین و دراز کشیدم و چشم هام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد... با صدای مامان اروم چشم هام و باز کردم ، جلو در اتاق بود و می گفت.

-پا شو نهار بخور دیر وقت نفس !

با یاد اوری انگشتر ، دست ام و زود بردم زیر سر ام که مامان نبینه و گفتم.

-چشم مامان جون شما برو من ام الان میام !

وقتی رفت انگشتر رو در اوردم و گذاشتم سر جاش و جعبه رو هم قفل کردم و گذاشتم اش تو کمد. رفتم اشپزخونه و صندلی رو عقب دادم و نشستم ، مامان قرمه سبزی درست کرده بود ولی ازش هیچی نفهمیدم !

رفت ، اما این پایان نیست!

بعد از نهار میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم. جلو تلویزیون نشستم و الکی کانال و عوض می کردم. مامان باهام حرف میزد ولی اصلا متوجه نمی شدم!

اخرش ام صداش در اومد و گفت.

-نفس با تو هستم چرا جواب نمیدی؟ همه اش میگه اره ، اره ! چیزی شده؟

-هیچی مامان دارم فیلم نگاه می کنم خب ! حواسم به شما نبود ببخشید...

نزدیک غروب شده بود. چشم ام همه اش به ساعت بود ! پا شدم و شال ام و انداختم روی سر ام و رفتم بیرون... یکم قدم زدم و اخرش خسته شدم نشستم. ساعت نزدیک هفت بود...

درست چند دقیقه بعد در حیاط باز شد و لندکروز شهراد وارد حیاط شد... از ماشین اومد پایین و در و بست و به سمت عمارت رفت.

نمی دونم کار درستی بود یا نه ! ولی اخرش صداش زدم...

-شهراد..

شهراد به عقب برگشت و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-این جا چیکار می کنی؟

رفتم جلو تر و گفتم.

-حوصله ام سر رفته بود ... اومدم یکم قدم بزنم!

شهراد جلو تر اومد و وایستاد و دقیق نگاه ام کرد... سر اش و آورد کنار گوشم و گفت.

-الان خیلی خسته ام نفس... باشه برای بعد!

من کل امروز و به سختی گذرونده بودم! منتظر اش بودم تا با هم حرف بزنیم... حالا میگه بعدا! اخم کردم و گفتم.

-نخیر ام همین الان... من از ظهر منتظرتم... یه ساعت اومدم حیاط... با خنده شهراد بقیه حرف ام و ادامه ندادم ،

البته چیزیم نبود که نگفته باشم... خود ام و لو دادم!

-که اومدی قدم بزنی!؟

سعی کردم خنده ام نگیره ، فقط نگاه اش می کردم... دست ام و گرفت و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-اون دروغ های کوچولوت ام قربون... بیا بریم عمارت با هم حرف بزنیم ، پدر ام نیست نوبت دکتر داشته. من خیلی خسته ام نمی تونم وایستم این جا !

دست ام و یه فشار کوچولو داد و من و به دنبال خودش به سمت عمارت برد... در رو باز کرد و با هم وارد سالن شدیم.

-بشین عزیزم من برم لباس هام و عوض کنم الان میام.

-باشه راحت باش.

نشستم روی مبل و شهراد از پله ها بالا رفت... بعد از ده دقیقه با یه شلوار سفید و تیشرت مشکی اومد پایین و گفت.

-یه چیزی بیارم بخوریم الان میام دیگه... و یه چشمک زد!

به سمت اشپزخونه رفت و بعد از ده دقیقه با یه سینی اومد ، سینی رو گذاشت روی میز و کنارم نشست و گفت.

-دیگه ببخش عزیزم سلیقه من در همین حد!

نگاه اش کردم و بهش لبخند زدم... اب پرتقال آورده بود با کیک شکلاتی ! خندیدم و گفتم.



رفت ، اما این پایان نیست!

-ممنون لازم نبود زحمت بکشی!

-بخور...

-توش چی ریختی؟

با لحن شیطونی گفت.

-یه چیز خوب تو بخور!

خندیدم و گفتم.

-نکشی من و!

سراش و نزدیک تر آورد و گفت.

-شاید بخورم ات ولی کی دلش میاد تو رو بکشه خوشکل!

نگاه ام و به سختی از اون تپله های مشکی که توش یه برق خاصی بود گرفتم و دست ام و به سمت لیوان دراز کردم و گفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-خودتم بخور دیگه !

لیوان برداشت و یه نفس سر کشید و گفت : اخیش چسبید !

لیوان و به لب ام نزدیک کردم و یکمی ازش خوردم...

-بخور دیگه نفس !

-اوا دارم می خورم دیگه ! من که نمی تونم همه شو یه هو بخورم !

-باشه ، خب عزیزم بریم سر اصل مطلب !

با حرف شهزاد همون طور که شربت و می خوردم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... یکمی از شربت ریخت رو شلوارم ، شهزاد لیوان و ازم گرفت و گذاشت روی میز و با دست زد به پشتم... یه اخ گفتم که گفت.

-ببخشید دردت اومد ؟ من که یواش زدم !

یکمی بهتر شده بودم. تو چشم هام اشک جمع شده بود ! گفتم.

-نه زیاد... اشکال نداره !

-اب بیارم برات ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-نه ممنون.

از روی میز چند تا دستمال کاغذی برداشتم و شلوار ام و تمیز کردم...

-خب نمیرم سر اصل مطلب عزیزم چرا حول میکنی!

-شهراد...!

-جان دلم؟

چقد این جان گفتن هاش به دلم می نشست...! با به یاد آوردن حرف صبح اش دوباره دلم گرفت و گفتم.

-حالا واقعا باید بری؟

-اگه پدرم بخواد بره مجبورم ، همیشه تنها بزارم اش!

نمی دونم خود خواهی بود یا نه ولی دلم می خواست بین من و پدر اش من و انتخاب کنه! پرسیدم...

-من و چی می خوای تنها بزاری بری؟

چشم هاش و بست و یه نفس عمیق کشید... خیره صورت ام شد و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-تو رو خدا من و تو دو راهی نزار نفس ! می دونی که چقد می خوامت ، برای خودمم سخته... ولی نمی تونم پدر ام و با یه قلب مریض ول کنم ، لطفا درک ام کن !

اخم کردم... پس کی من و درک کنه ! به پدر اش ، شهرام خان کسی که من و دخترم صدا میزد و انقد اقا بود و به ما محبت داشت حسادت می کردم و یه لحظه ازش بدم اومد ! اون یه رغیب برای خودم می دونستم... ذهن ام درست کار نمی کرد ، شده بودم مثل دیونه ها !

شهراد و فقط برای خودم می خواستم... اگه می رفت و بر نمی گشت ؟ اگه من و فراموش می کرد چی ؟ نکنه همون جا ازدواج کنه ! با نشستن دست شهراد روی دستم از فکر اومدم بیرون و سر ام و تکون دادم تا از دست این افکار منفی راحت بشم !

حالت خوبه عزیزم ؟

دست ام و از دست اش بیرون کشیدم و با اخم گفتم.

-خوبم...

-پس چرا اخم کردی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

با صدای که می لرزید گفتم : دلم می خواد...

-نفس خوب بودی که ! چت شد یهو ؟ چی میگذره تو اون سرت ؟

-مگه مهمه ؟

-نیست نفس... ؟ دست ات درد نکنه !

پلک زدم و یه قطره اشک از چشم ام به پایین افتاد و گفتم.

-پس نرو...

نزدیک تر اومد و بغلم کرد... سر ام و گذاشت روی سینه اش... به این آرامش نیاز داشتم ! هیچ مقاومت ای نکردم و بوی خوش آغوش اش و استشمام کردم... برام مثل حیاط بود !

اروم پشت ام و نوازش کرد و سر ام و بوسید و گفت.

-نترس نفس ، من بر می گردم... نمی تونم بمونم ! دلم این جا پیش تو یه دیونه !

-اگه بر نگشتی چی ؟ اون وقت من چیکار کنم ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

با انگشت چونه ام و گرفت و سر ام و آورد بالا... اشکم و پاک کرد و گفت.

-جون شهزاد گریه نکن ! نزار به پدر ام که این همه زحمت من و کشیده نه بگم ! دیونه ام نکن نفس...!

-

چقد این چشم ها برام آرامش بخش بود...

-قول دادیا ؟

-قول مردونه ! من تنهات نمی زارم نفس مطمئن باش !

سر اش و جلو آورد و پیشونیم و بوسید و گفت.

-محاله من از عشقم دست بکشم !

سر ام و گذاشت روی سینه اش و محکم فشارم داد ! چند دقیقه گذشت نه شهزاد حرفی زد نه من ، هر دومون به این آرامش نیاز داشتیم.

رفت ، اما این پایان نیست!

حسی فرا تر از هر چیزی بود. بکر ، خاص ، خود... خود عشق ! صدای منظم تپش قلب اش بهترین موسیقی عمرم بود... بعد از چند لحظه تازه یاد موقعیت خودم افتاده بودم و خجالت کشیدم. سر ام و برداشتم و به عقب رفتم...

شهراد با چشم های خمار نگاه ام کرد و گفت.

-چی شد ؟ چرا رفتی ؟

سر ام و پایین انداختم... احساس کردم گونه هام از خجالت قرمز شده ! نرم خندید و گفت.

-ای جانم تازه یادش اومده... ! خب حالا ، نوش دارو بعد از مرگ سهراب ؟

به بغل اش اشاره کرد و گفت.

-بیا خجالت نکش عزیزم !

لب ام و به دندون گرفتم و خجالت زد اسم شو صدا زدم : شهراد !

-جان دلم... شوخی کردم عزیزم !

-خب من برم دیگه ببخشید !

رفت ، اما این پایان نیست!  
-باشه برو... مامانت نگران نشه ، منم یه زنگ به پدرم بزنم.

پا شدم و خداحافظی ارومی کردم و با دو به سمت در رفتم و تو دلم گفتم : خاک تو سر ام ابروم رفت ، چرا این جور می کنم من !

چند دقیقه تو حیاط موندم بعد رفتم سمت خونه... رفتم تو و اروم سلام کردم.

مامان برگشت و با اخم گفت.

-علیک سلام معلوم هست کجای تو ؟

خجالت زده به مامان نگاه کردم و گفتم.

-تو حیاط بودم...

یه نگاه بهم کرد که یعنی اره تو گفتمی و منم باور کردم !

-بیا مواظب سبب زمینی ها باش نسوزه من برم عمارت شام درست کنم . شهرام خان هر جا باشه میاد دیگه !



رفت ، اما این پایان نیست!

-چشم...

مامان رفت و منم بعد از سرخ شدن سیب زمینی ها زیر گاز و خاموش کردم و با قاشق ریختم شون تو ظرف مرغ سرخ شده و به اتاق ام رفتم تا یه دوش بگیرم...

اومدم بیرون و بعد از این که لباس پوشیدم رفتم جلو تلویزیون ولی اصلا حواسم به فیلم نبود! نمی دونستم اگه شهزاد بره باید چیکار کنم ، دلم خیلی براش تنگ میشد! اون وقت تو خونه به این بزرگی چیکار کنیم...

چند روز دیگه ام گذشت... هر وقت به رفتن شهزاد فکر می کردم دلم می گرفت و ناخداگاه روی رفتار ام تاثیر داشت! شهزاد ولی خیلی مهربون تر و با محبت تر از قبل باهام برخورد می کرد.

امروز شرکت همه اش بهانه می گرفتم حتی خودمم خسته شده بودم ولی اصلا نمی تونستم رفتار ام و کنترل کنم ، هضم این قضیه خیلی برام دشوار بود... به بودن شهزاد و عشق ورزیدن اش عادت کرده بودم! با صدای شهزاد سر ام و بالا گرفتم.

-اخم هاش و نگاه کن تو رو خدا!

-حوصله ندارم شهزاد ولم کن ، بی مزه!

-خانوم محترم پارتی بازی دیگه حدی داره! چند روزه کار تو درست و حسابی انجام ندادی! من دارم میرم خونه شما این جا می مونی کار تو انجام میدی!

رفت ، اما این پایان نیست!

با چشم های گرد شده نگاه اش کردم و گفتم.

-چی... من این جا تنها بمونم؟!!

-اره عزیزم کار عقب افتاده داری!

-برو بابا من نمی مونم!

-می مونی نفس ، من تو کار جدی هستم باهات ام شوخی ندارم! هر وقت کار ات تموم شد یه اژانس می فرستم  
دنبال ات ، با شخصی نمیای فهمیدی؟

به چشم های جدی اش نگاه کردم... از حالت صورت اش مشخص بود که شوخی در کار نیست! با ناراحتی سر ام و  
انداختم پایین ، دلم نمی خواست کم بیارم و دوباره ازش بخوام باهام بریم خونه! بخاطر همون با اخم گفتم.

-باشه می مونم ، ولی نیازی به اژانس تو نیست... خودم بر می گردم!

دو قدم به میز ام نزدیک شد و گفت.

-خوشم نمیاد رو حرف من حرف بزنی ، جرات داشتی با شخصی بیا خداحافظ!

گیج و منگ به جای خالی شهراذ نگاه کردم... واقعا رفت ! بهم برخورد شهراذ هیج وقت با من این طوری حرف نمی زد ! مثل بچه ها پام و محکم به زمین زدم و نشستم پشت میز و شروع کردم به تایپ کردن...

ساعت هشت شب کار ام تموم شد و هم زمان شهراذ به گوشی ام پیام داد بود که ( برو پایین اژانس منتظره یه دوپست و هفت سفیده... ) با حرص گوشی ام و انداختم تو کیفم و پا شدم و از اتاق اومدم بیرون...

خانوم اکبری که خانوم میان سالی بود و کار های تمیز کار ای شرکت و انجام میداد ، بیرون روی صندلی نشسته بود ، من و که دید گفتم.

-کار ات تموم شد دخترم ؟

-بله تموم شد ، شما چرا هنوز نرفتین ؟!

پا شد و گفتم : اقای تهرانی گفتن بمونم که تنها نباشی دخترم !

به صورت مهربون اش لبخند زدم و گفتم : ممنون !

رفت ، اما این پایان نیست!

خانوم اکبری در رو قفل کرد و با هم سوار اسانسور شدیم... پس شهزاد به فکر تنهای ام بوده ! یه لبخند اومد روی لبم ولی با یاد اوری رفتار اش دوباره اخم کردم... با باز شدن در اسانسور از خانوم اکبری خداحافظی کردم و از ساختمان خارج شدم...

یه دویست و هفت سفید اونجا بود و راننده اش هم به ماشین تکیه کرده بود ، من و که دید از ماشین جدا شد و اومد جلو و گفت.

-سلام شما خانوم تهرانی هستید ؟ من و همسر تون فرستاده !

ابرو هام به نشانه تعجب بالا رفت... ! چی خانوم تهرانی ، همسرم ! یه لبخند زدم از دست این شهزاد...

-بله خودم هستم.

در عقب و باز کرد و گفت : بفرماید بشینید.

ازش تشکر کردم و نشستم . بعد از نیم ساعت جلو عمارت نگه داشت ، خواستم حساب کنم که گفت : حساب شده خانوم !

یه ممنون گفتم و پیاده شدم . کلید و از تو کیف ام برداشتم و در رو باز کردم و وارد حیاط شدم در رو پشت سرم بستم و به سمت خونه رفتم... در رو باز کردم ولی خونه تاریک بود ! پس مامان کو ؟

کیف ام و همون جا انداختم و برق و روشن کردم و رفتم اشپزخونه در یخچال و باز کردم و یه لیوان آب ریختم و خوردم ، وقتی در یخچال و بستم تازه یادداشت مامان و دیدم که نوشته بود... (شام بیا عمارت )

اصلا حوصله نداشتم برم ولی از غذا خبری نبود ! خودمم حوصله اشپزی نداشتم. رفتم اتاق و بعد از عوض کردن لباس هام یه دوش گرفتم و امدم بیرون ، موهام و خشک کردم و یه شلوار مشکی با یه تونیک سفید که تا بالای زانوم بود و شال مشکی سر ام کردم ، یه رژ قرمز زدم و یه خط چشم و از خونه رفتم بیرون و به سمت عمارت رفتم...

از پله ها بالا رفتم و دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم... ولی خونه تو تاریکی مطلق بود ! ترسیدم نکنه حال شهرام خان بد شده رفتند بیمارستان ! با صدای که می لرزید گفتم : مامان...

با صدای ترکیدن که به گوشم رسید جیغ کشیدم و به عقب رفتم... برق ها روشن شد و من همین طوری بی حرکت مثل ادم های برق گرفته محو تماشا اطراف شدم و حتی پلک هم نمی زدم...

هر سه نفرشون روی پله ها ایستاده بودند و می خندیدند ، کل خونه شده بود بادکنک... یه حلقه بزرگ گل رز قرمز به شکل قلب از لوستر وسط سالن اویزون شده بود ! روی سرشون کلاه بود و دست شون فشفشه !

با صدای شهراد یکم از شوک بیرون اومدم و دست ام و از روی قلبم برداشتم.

رفت ، اما این پایان نیست!  
-تولدت مبارک کارمند خودم !

از خوشحالی یه قطره اشک از چشم ام افتاد پایین که زود با دستم پاک اش کردم و با صدای لرزون و ضعیف گفتم :  
ممنون !

تازه فهمیدم رفتار امروز اش بخاطر چی بود و من و تا این موقع شب شرکت نگه داشته بود ! من چطور دلم اومد  
راجب شهراذ این طوری فکر کنم ! شهراذ خان اومد پایین و گفت.

-تولدت مبارک دخترم.

با لبخندی از ته دل جواب دادم.

-ممنون خیلی خوشحال شدم !

-از ما گذشته دخترم ، کار شهراذ ما هم با سر پذیرفتیم !

اخ شهراذ تو چه می کنی با قلب من... ! مامان جلو اومد و بغلم کرد و گونه ام و بوسید و تولد ام و تبریک گفت ، منم  
پیشونی اش و بوسیدم و ازش تشکر کردم. شهراذ هم پایین اومد و گفت.

-بشین کیک رو هم بیارم.

رفت ، اما این پایان نیست!

با چشم های که هنوز توش اشک جمع شده بود بهش نگاه کردم و با نگاه ام ازش قدردانی کردم... یه چشمک زد و با لب ای خندون رفت اشپز خونه...

روی میبل نشستیم. بعد از چند دقیقه شهرا د با کیک ای که روش عدد بیست و چهار خود نمایی می کرد اومد و کیک و گذاشت روی میز ، شکل قلب بود ، روی کیک پر از قلب های کوچولو قرمز بود که خیلی زیبا درست شده بود.

-فوت کن نفس فقط ارزو یادت نره !

با لبخند به شهرا د نگاه کردم و بعد از ارزو فوت کردم... دست زدند و شهرا د گوشی شو از جیب شلوار اش در آورد و گفت.

-اول چند تا عکس بگیریم بعد کادو !

اول یه تکی گرفتم بعد با مامان ، یکی هم با شهرا م خان و مامان. شهرا د گوشی شو داد به شهرا م خان و گفت.

-پدر لطفا یه دو نفره از من و نفس بگیر !

شهرا د دست اش و گذاشت روی کمرم و من و به خودش نزدیک تر کرد... هم روی صورت مامان خنده بود هم شهرا م خان ! یه لبخند زد و عکس و گرفت. نشستیم و اول شهرا م خان یه پاکت طلایی داد دستم و گفت.

-ببخش دخترم من نمی دونستم چی بگیرم ، گفتم کارت هدیه بدم هر چی دوست داشتی خودت بخری !

رفت ، اما این پایان نیست!  
-خیلی ممنون این چه حرفیه ! نیاز به کادو نبود اصلا...!

مامان هم یه ساعت بهم داد و دوباره بهم تبریک گفت ، من هم ازش تشکر کردم. با صدای شهراذ از نگاه کردن ساعت دست کشیدم و به شهراذ نگاه کردم...

-خب کادو من سر و صدا می کرد نتونستم بیارم اش پایین ، تو اتاق ام ! بریم بهت بدم اش...

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم.

-سر و صدا می کرد ! مگه چیه !؟

-بماند ، پا شو بریم بهت نشون بدم !

با ببخشید ای جمع و ترک کردیم ، با شهراذ از پله ها بالا رفتم... در اتاق اش و باز کرد و گفت برو تو... رفتم و خودش هم اومد و در رو بست.

-چقد تاریکه ! برق و روشن کن !

-نوچ ، اون طوری می بینیش !



رفت ، اما این پایان نیست!  
خنده ام گرفته بود... دست ام و گرفت و برد ، گفت.

-خب بشین روی مبل ولی تا نگفتم چشم ها تو باز نکن باشه ؟

-باشه...

-قول دادی یا !

-قول...

دستم و ول کرد ، از صدای قدم هاش فهمیدم که ازم دور شد...

-خب برق و روشن کردم... حالا چشم ها تو باز کن !

چشم هام و باز کردم روی میز یه جعبه بزرگ بود که روش یه پارچه ساتن قرمز بود !

-این چیه شهزاد ؟ !

اومد کنارم نشست و گفت : بردار ببین چیه !

پارچه رو برداشتم...

رفت ، اما این پایان نیست!  
-وای شهزاد این که مرغ عشق !  
-اره عزیزم مرغ عشق...

دو تا مرغ عشق خیلی خوشکل تو یه قفس به رنگ صورتی بود.

-وای شهزاد خیلی ممنون ، این ... این خیلی خوبه مرسی !  
-خوشت اومد ؟

-اره خیلی زیاد... بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفتم ! چقد نازان !

صورت ام و با دست اش نوازش کرد و گفت .

-تولدت مبارک نفسم !

-ممنون خیلی خوشحال شدم. خودم یادم نبود که تولدمه !

-من همیشه یادم عزیزم ولی امسال تونستم برات تولد بگیرم !

چقد شهزاد خوب و مهربون بود ، کاش زود تر می فهمیدم ! دست اش و گرفتم و گفتم : خیلی ممنون شهزاد !

-وظیفه ام بود عزیزم کار ای نکردم.

خندید و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-زود بریم پایین... منتظران فکر دیگه ای نکنند! ولی قبل اش بهم بگو که دوست ام داری ، من دیگه تحمل ندارم!

دوست داشتن برای مرد ای مثل شهزاد کم بود ، حس من فراتر از دوست داشتن بود...! تو چشم های مشکی نگران اش خیره شدم و با لبخند گفتم.

-دوست دارم خیلی زیاد... عاشق اتم...

نفس شو از روی راحتی داد بیرون گفتم.

-اخیش... درست شنیدم این خوشکله من و دوست داره!

دست هام و گرفت و من و کشوند تو بغل اش و محکم به خودش فشار ام داد... و گفتم.

-منم عاشق اتم خوشکلم ، با بی میلی تمام من و از خودش جدا کرد و گفتم.

-از اون جا که برگردم دوباره میام خواستگاری ، نفس می کشم ات اگه نه بگی!

رفت ، اما این پایان نیست!

خندیدم ولی با یاد اوری رفتن شهزاد دوباره دلم گرفت اما سعی کردم نشون ندم ، نمی خواستم شب به این خوبی رو خراب کنم!

-بریم پایین عزیزم ، تا نیومدن دنبال مون!

-اره واقعا... بریم.

یا شدم و قفس مرغ عشق ام و برداشتم و گفتم.

-کادومم ببرم دیگه مرسی!

-ای جانم عزیزم ببر واسه خودت!

در اتاق و باز کرد و با هم از پله ها پایین رفتیم... شب خیلی خوبی بود و همین طور به یاد ماندنی! آخر شب وقتی خواستیم بریم خونه شهزاد قفس و حلقه گل و برام تا خونه آورد و دوباره تولد ام و تبریک گفت و با شب بخیر ای رفت...

به جای خالی شهزاد نگاه کردم و به کادو دوست داشتنی ام ، در خونه رو بستم و رفتم تو اتاق ام ، گل و گذاشتم بالای کمد لباس تا همون طوری خشک بشه . قفس گذاشتم روی زمین کنار تخت ام و بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم و با لبخند ای به خواب رفتم...

رفت ، اما این پایان نیست!

صبح مثل همیشه بیدار شدم ، ولی با انرژی بیشتر ! پا شدم و صورت ام و شستم و مسواک زدم ، لباس هام و پوشیدم و بعد از صبحانه از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

شهراد هم داشت می اومد به سمت من ، یه لبخند زدم و از همون فاصله سلام کردم ! شهراد هم با صدای بلند جواب ام و داد و بهم که رسید نگاه ام کرد و گفت.

-به ، به خانوم بیست و چهار ساله دیگه وقت شوهرته ها !

یه چشمک زد و خندید...

-بشین عزیزم.

در ماشین و باز کردم و نشستم. شهراد هم سوار شد و ماشین و روشن کرد ، ریموت در رو زد و از حیاط خارج شد و به سمت شرکت حرکت کرد... به شرکت که رسیدیم شهراد چند دقیقه ای یک بار سر اش و بالا می آورد و نگاه ام می کرد... وقتی نگاه اش و روی خودم حس می کردم ، سر ام می آوردم بالا یه لبخند الکی تحویل می داد و دوباره مشغول می شد !

رفت ، اما این پایان نیست!

حس خوبی نداشتم ! نهار ام زنگ زد و گفت بیارن هم این جا ، تو اتاق خوردیم و زود تر از همیشه از شرکت خارج شدیم ولی به سمت خونه نمی رفت... همون طور الکی خیابون گردی می کرد ! اخر اش طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم.

-شهراد کجا می ریم ؟ چیزی شده امروز به طوری شده بودی !

-بده با هم دور بزنیم ؟

-نه ولی ... باشه دور بزنیم !

بعد از دو ساعت دور زدن اخرش رسیدیم خونه ولی قبل از این که پیاده بشم دستم و گرفت و گفت...

-نمی دونم چطوری بهت بگم ، فکر نمی کردم انقد سخت باشه !

-داری نگرانم می کنی ، چیزی شده ؟

چشم هاش و بست و گفت.

-فردا پرواز داریم...

رفت ، اما این پایان نیست!

هر ثانیه اش برام مثل چند ساعت بود ! به لب های شهزاد خیره شدم... تا بگه که شوخی کرده ، اما از نگاه سرد و جدی اش... ! من نمی توانستم از این اتفاق فرار کنم ، دلم به حال خودم سوخت ! بدنم سرد شده بود ، حس می کردم قلب ام نمی زنه !

-باشه بسلامتی... خداحافظ.

دستم و از دست اش بیرون کشیدم و سریع از ماشین خارج شدم... دلم نمی خواست گریه ام و شهزاد ببینه ! به سمت خونه رفتم و پشت سرم نگاه نکردم.

بی حوصله با گوشی خودم و سرگرم کرده بودم. ساعت نه بود نمی دونم ماما چرا نمی رفت عمارت شام درست کنه !

-مامان چرا نمیری شام درست کنی ؟

-درست کردم دخترم !

-کی ؟ شما که از خونه بیرون نرفتی !

-منظورت چیه نفس ؟

-عمارت و میگم ماما !

-اهان... نه شهزاد گفت نمی خواد بیای !

سر میز شام اصلا از غذا هیچی نفهمیدم ! بعد از غذا زود میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم و با شب بخیر ای به اتاق ام رفتم. روی تخت نشستم و به مرغ عشق ها خیره شدم و به فکر فرو رفتم...

صبح با سر درد بیدار شدم و با یاد اوری حرف شهراذ دوباره چشم هام و بستم و رفتم زیر پتو... کاش هرگز صبح نمی شد ! یه قطره اشک از چشم ام افتاد روی بالشت ، همین الان دلم برای شهراذ تنگ شده بود !

بعد از ده دقیقه پا شدم و ساعت و نگاه کردم ، هشت بود. نمی دونستم شهراذ کی پرواز داشت ! همون طور که به صفحه گوشی خیره شده بودم... پیام شهراذ دیدم ، برای اولین بار تو تلگرام بهم پیام داد بود ! بازش کردم ، یه لبخند تلخ اومد روی لبم... عکس های تولد ام بود و یه عکس تکی از شهراذ ! در باز شد و فرصت فکر کردن و ازم گرفت ، مامان بود که گفت.

-نفس پا شو صبحانه بخور شهراذ یه ساعت دیگه میره ، خواب نمونی !

پا شدم و بعد از شستن دست و صورتم به اشپزخونه رفتم و چند لقمه خوردم و دوباره به اتاق ام برگشتم... مامان به عمارت رفت و گفت تو هم بیا ولی نرفتم ! پا شدم و رفتم حموم یه دوش گرفتم تا یکم سر حال بشم...



رفت ، اما این پایان نیست!

از حموم بیرون اومدم ، موهام و خشک کردم و یه ساپورت مشکی با یه تونیک ابی و شال مشکی سر ام کردم تا به عمارت برم ولی نفرتم ! دوباره به اتاق ام برگشتم و شال ام و با عصبانیت از سر ام برداشتم و انداختم روی زمین ! نشستم روی تخت و نگاه ام فقط به ساعت روی دیوار بود که چقد برای رفتن شهراذ عجله داشت ! تیک تاک ساعت روی مخم بود و هر لحظه عصبانی ترم می کرد...

شهراذ :

تو وضعیت سختی بودم. دلم نمی خواست نفس و تنها بزارم ولی از طرفی هم نمی تونستم پدرم با اون شرایط تنهانش بزارم. تنها امید ام این بود که بریم و تو اولین فرصت برگردیم. وقتی به نفس گفتم و چشم های گریون شو دیدم دلم ریخت پایین و خواستم بزنم زیر همه چی ، نمی تونستم پا رو دلم بزارم ! ولی شب اخر وقتی از اشپزخونه اومدم بیرون ، پدرم و دیدم که خم شده و دست اش روی قلب شه نتونستم بهش بگم نمیام !

تو منگنه ای گیره کرده بودم که یک طرف اش پدرم بود و سمت دیگه اش عشقم... و چقد برام عذاب اور بود که نفس فکر کنه من به این دلیل با پدرم میرم که برام مهم نیست !

به لیلا خانوم گفتم نمی خواد برای درست کردن شام بیاد ، دوست داشتم امشب پیش نفس بمونه ! صبح که از خواب بیدار شدم اول از همه عکس های تولد نفس و یه عکس تکی از خودم براش فرستادم و رفتم یه دوش گرفتم و آماده شدم و رفتم پایین...

رفت ، اما این پایان نیست!

بعد از صبحانه از لیلا خانوم تشکر کردم و چمدون و خودم و بابا رو برداشتم و رفتیم بیرون ، با حسرت و ناراحتی به حیاط نگاه کردم... در رو قفل کردم و کلید و دادم به لیلا خانوم. اژانس هنوز نیومده بود. با غم به خونه نفس نگاه کردم... لیلا خانوم با لحن دلجویانه ای گفت.

-حتما نفس خواب مونده ! الان صداش می زنم.

-میشه من برم ، البته با اجازه شما !

یه نگاه به من و پدر کرد و گفت : بفرمایید.

رفتم سمت خونه و در زدم اما جواب نداد ! کفش ام و در اوردم و رفتم تو... دوباره نفس و صدا زدم ولی جواب نداد ، رفتم پشت در اتاق اش و صداش زدم...

-نفس ... نفس جان بیداری ؟ چرا جواب نمیدی ! دارم میرم نمی خوای باهام خداحافظی کنی ! باشه جواب نده ، من اومدم تو اگه لباس نداشتی به من ربطی نداره !

\*\*\*

صدای شهزاد و از تو هال شنیدم و قلبم بیشتر براش تپید ! نمی تونستم برم حال خوب نبود . با هر کلمه ای که حرف میزد اشکم از روی گونه ام سر می خورد... ! پتو رو تو دستم گرفتم و محکم فشار دادم ، در باز شد و قامت شهزاد نمایان شد... چقد خوش تیپ شده بود ! پلک زدم تا اشک مانع دیدم نشه ! شهزاد با اخم نگاه ام کرد و در رو بست و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-چرا جواب نمیدی ؟ واسه چی گریه می کنی ، نفس نمیرم که بمیرم !

سر ام و انداختم پایین و هیچی نگفتم. اومد کنارم نشست و گفت.

-ببینمت ، نفس با شما هستم عزیزم !

با دست اشک هام پاک کردم و سر ام و اوردم بالا...

-خیلی بی انصافی... می خوام آخرین تصویر ای که ازت تو ذهنم دارم اشک هات باشه ! فکر من نیستی...

-دلم برات تنگ میشه !

دست ام و گرفتم و بغلم کردم... موهام و نوازش کرد و سر ام بوسید...

-دل منم برات تنگ میشه نفسم !

سر ام و گذاشتم روی سینه اش و عطر تنش و استشمام کردم ، روی سینه اش و بوسیدم و گفتم.

رفت ، اما این پایان نیست!

-دوست دارم ... زود برگرد!

من و از خودش جدا کرد و به جزء جزء صورت ام نگاه کرد و گفت

-منم دوست دارم خوشکلم!

سراش و آورد نزدیک تر ... انقد که گرمی نفس هاش به صورت ام می خورد ، با حس نرمی لب هاش روی لبم چشم هام و بستم...

با اکراه من و از خودش جدا کرد و گفت.

-نمی یای با پدر شوهر اینده ات خداحافظی کنی؟

-چرا ولی...

-اره عزیزم ، بچه نیستن فهمیدن رفت! دیشب پدرم گفت تو که معلومه عاشق نفسی ، نفسم دوست داره! منم گفتم بله ، باورت نمی شه نفس مثل پسر بچه ها خجالت کشیدم و رفتم اتاق ام! الان هم دیگه تابلو شدیم...

-خجالت می کشم بیام بیرون!

-پاشو صورت ماه تو بشور بیا.

رفت ، اما این پایان نیست!

انگشت اش و با حسرت از کنار چشمم کشید پایین و گذاشت روی لبم و بعد انگشت خودش و بوسید و گفت.

-من رفتم عزیزم فعلا!

صورت ام و شستم و شال ام و گذاشتم روی سر ام و از خونه رفتم بیرون... از حیاط بیرون رفتند ، با دو خودم و بهشون رسوندم و گفتم.

-وایستین ... ببخشید!

برگشتن و شهرام خان گفت : فکر کردم نمی خوام بیای دخترم!

سعی کردم به شهراد نگاه نکنم ، گفتم .

-من خیلی معذرت می خوام ، من و ببخشید!

-خواهش می کنم دخترم.

-امیدوارم بهتون خوش بگذره ... و زود برگردین!

رفت ، اما این پایان نیست!

سرام و گرفتم پایین تا گریم نگیره ، نگاه سنگین شهراذ و روی خودم حس می کردم... با صدای شهراذ خان سرام و گرفتم بالا.

-ممنون دخترم زود برمی گردیم ، مواظب خودت باشی !

-هستم...

راننده چمدون ها رو گذاشت صندوق عقب و در رو باز کرد و گفت : بفرمایید !

اول شهراذ خان نشست ، شهراذ هم با احم نشست. هم نمی خواستم ببینم اش که داره میره ، ولی از طرفی چشم هام ناخداگاه روی صورت شهراذ می رفت ! راننده ماشین و روشن کرد و به راه افتاد...

حس کردم که نصف ، نه تمام قلبم و با خودش برد ! از درون فرو ریختم و احساس کردم ضربان قلبم هر لحظه ضعیف تر میشه ! مامان کاسه اب و پشت سرشون ریخت و من هنوز به جای خالی ماشین نگاه می کردم...

با صدای مامان که گفت : بیا دیگه ، چرا هم اونجا موندی نفس !

رفت ، اما این پایان نیست!

با پاهای لرزون و بی جون رفتم داخل و در رو پشت سر ام بستم. به باغ نگاه کردم ، حس خوبی نداشتم نگاه ام هر کجا که می چرخید خاطره ای از شهراذ بود ! اب دهنم و به سختی قورت دادم و اولین قطره اشکم سر خورد و افتاد پایین. به سمت استخر رفتم و نشستم ، چقد تنها بودم ! حالا چیکار کنم ؟

انگار نه انگار که سال ها است که تو این عمارت زندگی می کنم ، احساس غریبه گی می کردم... بعد از نیم ساعت پا شدم و رفتم خونه . به اتاق ام رفتم و قفس مرغ عشق و گذاشتم روی تختم. خودمم نشستم و بهشون خیره شدم... یه لبخند زدم خیلی برام عزیز بودن شهراذ خریده بود.

شهراذ بعد از این که رسید خبر داد ، نتونستم زیاد باهاش حرف بزنم صداش و که شنیدم دلم لرزید و تو گلوم بغض ای نشست که حرف زدن برام سخت شده بود.

انقد ناراحت بودم که مامان هم گفت شهراذ و دوست داری... منم اول تعجب زده شدم بعد از خجالت سر ام و انداختم پایین و هیچی نگفتم. یه هفته از رفتن شهراذ گذشت ، اصلا حوصله نداشتم حتی تو حیاط هم نمی رفتم. میل به غذا هم نداشتم فقط چون مامان ناراحت نشه به زور می خوردم و خودم و شاد نشون می دادم.

من این شرایط و قبلا هم تجربه کرده بودم ولی این کجا و ان کجا ! شهراذ هر روز تماس می گرفت... احساس می کردم وقتی حرف میزنه صداش گرفته است ! زیاد حرف نمی زدیم ، من که نمی تونستم گریه ام می گرفت ، شهراذ و نمی دونم.

رفت ، اما این پایان نیست!

قبل از خواب کارم شده بود فکر کردن به گذشته... اون روز که گفت معشوقه شهاب و ماتم نگیر! روز ای که اومد خواستگاری و انگشتر و داد و از علاقه اش بهم گفت... سفر تبریز! عکس ها مون و نگاه می کردم و با هزار تا فکر به خواب می رفتم...

تمام روز و با مرغ عشق ها خودم و سرگرم می کردم و باهاشون حرف می زدم. دو روز بود که شهراذ زنگ نزده بود! هم نگران اش بودم هم دلتنگ... همون طور که مجله ورزشی دستم و نگاه می کردم گوشیم زنگ خورد ، شهراذ بود!

مامان رفته بود حیاط ولی بازم پا شدم رفتم اتاق و در رو بستم و نشستم روی تخت ، یه نفس عمیق کشیدم. همین که خواستم جواب بدم قطع شد! با لب های اویزون شده به صفحه گوشی نگاه کردم. خودم به شهراذ زنگ زدم ولی تماس قطع شد!

گوشی رو انداختم روی تخت و صورت ام و گرفتم تو دستام و اشک هام پشت سر هم می اومد پایین... با صدای زنگ گوشی با نا امید ای به صفحه گوشی خیره شدم و با دیدن اسم شهراذ خوشحال شدم و اشک هام و با دست پاک کردم و جواب دادم و با صدای لرزون گفتم.

-سلام...

-سلام عزیزم ... خوبی نفس؟

-خوبم تو خوبی؟ خوش می گذره؟



رفت ، اما این پایان نیست!

-ای بد نیست جات خالی ، همه اش کار این عمو خان پدر من و در آورده ! خودشون نشستن خونه من بیچاره رو فرستادن اون جا...

-شهرام خان خوبه ؟

-اره عزیزم خوبه ... خب نفس تعریف کن چه خبرا ؟ مادرت خوبه ؟

-اره خوبه رفت تو حیاط !

-الاهی شکر... عشق من حالش خوبه ؟ چرا صدات بده ؟

-خوبم خواب بودم !

-دروغ دیگه ای بلد نیستی ؟ هر وقت می خوای راست شو نگی میگی خواب بودی !

خیلی صادقانه جواب دادم...

-دلبرات تنگ شده ... زنگ زدی قطع شد ، من دوباره گرفتم تماس وصل نشد !

دیگه نتونستم ادامه بدم و دوباره گریه گرفتم...

-نفس ... نفس جان داری گریه می کنی نفس ؟

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه !

رفت ، اما این پایان نیست!

-نه خوبم فقط دلم برات تنگ شده !

-الاهی من بمیرم که بخاطر قطع شدن گوشی گریه کردی ! بخدا سر ام خیلی شلوغه باور کن فرصت سر خاروندن هم ندارم ، ببخش که نمی تونم زود زنگ بزنم. انقد دلم تنگ شده که نگو... تنها دل خوشیم عکس هات ، هر شب نگاه شون می کنم. نفس پیام یه عروسی برات بگیرم که تو دنیا تک باشه ! تو لایق بهترین ها هستی...

با بغض پرسیدم : کی بر می گردی ؟

-نمی دونم ... فکر کنم یه چند ماه ای طول بکشه !

-چنده ماه !!

-عزیز دلم اون طوری نگو که دلم اتیش می گیره ، سعی می کنم زود تر پیام ! باشه ؟

-باشه.

-نفس ؟

-جانم...

-دیشب خواب تو دیدم ... یه خواب قشنگ صبح انقد سر حال شده بودم !

-خواب چی دیدی ؟

-اووم خب همیشه تعریف کرد !

-چرا ، بگو دیگه !

-می دونی خب یکم یعنی از یکم بیشتر توش مثبت هیجده داره !

رفت ، اما این پایان نیست!  
لبم و به دندون گرفتم تا خندم نگیره...

-نفس هستی؟

-اره

-میگم حالا اگه می خوام برات تعریف کنم؟

-بی ادب لوس!

-عزیزم باید برم متاسفانه کاری نداری؟

-نمیشه نری!

-بخشید ، تو اولین فرصت بهت زنگ میزنم!

-باشه خداحافظ...

-نفس؟

-بله...

-جون من اگه دوستم داری گریه نکن!

اب دهنم و به سختی دادم پایین و گفتم.

-باشه خداحافظ.

-فعلا عشقم.

رفت ، اما این پایان نیست!  
با صدای مامان از فکر اوادم بیرون...

-شهراد بود ؟

با تعجب به مامان خیره شدم و از تخت اوادم پایین ، یعنی انقد تابلو بودم !

-بله شهراد بود.

-خوب بود حالا ؟

-بله سلام رسوند...

-سلامت باشه ، انشالله زود تر برگرده که اخم های دختر من باز شه ! با یه من عسل هم نمیشه بخوریش !

-مامان !!

-چیه دروغ که نمی گم ! حالا پا شو بیا پیش من تنها نشین !

-چشم...

\*\*\*

یه ماه بود که شهراد رفته بود. سر قولش بود و هر روز زنگ میزد ، همیشه سعی داشت من و بخندونه و موفق هم میشد !

رفت ، اما این پایان نیست!

امروز که از خواب بیدار شدم همه اش نگران بودم فکر می کردم اتفاق بدی می افته ! رفتم تو حیاط تا کمی قدم بزنم مگه این که حالم بهتر بشه ! هوا تقریبا سرد شده بود و برگ های درخت ها کم و بیش ریخته بود.

همون طور که تو حیاط قدم می زدم و به صدای له شدن برگ ها زیر پام گوش می کردم ، با صدای در حیاط به عقب برگشتم... اول با خوشحالی به خیال این که شهزاد ولی با دیدن شهاب و دختر ای که کنار اش ایستاده بود و یه دست اش به کمر اش بود و دست دیگه اش روی شکمش بود خیره شدم !

هر قدم ای که جلو تر می آمدند من از ترس به عقب می رفتم... حرف های کنار استخر اومد تو ذهنم .... الان شهزاد نیست ! بدنم لرز کرد ! با دستام خودم و بغل کردم و با استرس به شهاب ای نگاه کردم که هر لحظه نزدیک تر میشد... !

به من که رسید چمدون بزرگش و گذاشت و گفت.

-سلام نفس خوبی ؟ مامانت خوبه ؟

-بله خوبیم ، شما خوبین ... چه بی خبر اومدین !

یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت.

رفت ، اما این پایان نیست!

-چشم از این به بعد برای اومدن به خونه خودم از تو اجازه می گیرم!

با همون لبخند مزخرف نگاه ام می کرد ... با ناراحتی نگاه اش کردم ، حتی دختر کنار اش هم با تمسخر بهم خیره شده بود!

-بخشید اقا شهاب منظورم این نبود خیلی خوش آمدین.

-ایشون سحر ، خانوم من هستند! اینم نفس خدمتکار اینجا هست عزیزم ، با مادرش اینجا زندگی می کنند.

سر ام انداختم پایین تا چشم های به اشک نشسته ام و نبینند ... یه بخشید ای گفتم و به سمت خونه رفتم. اومده بود تا اذیت ام کنه ، ازدواج کرده بود و زنشم حامله بود! از شکم اش مشخص بود چهار یا پنج ماه است. کاش شهراذ بود ... بیشتر از هر زمانی نبود شهراذ و کنارم حس می کردم!

در رو باز کردم و رفتم تو ... مامان داشت سبزی تمیز می کرد ، بی مقدمه گفتم.

-مامان شهاب و زنش اومدند!

-چی! شهاب و زنش؟ اون زنش کجا بود؟!

-الان اومدن ... گفت سحر همسرمه!

-سحر! فکر کنم باید دختر دایش باشه! بزار برم ببینم چیزی لازم ندارن ، بیا عزیزم بقیه شو تمیز کن .

رفت ، اما این پایان نیست!

مامان رفت و در رو بست ... به جای خالی مامان خیره شدم . حرف شهاب اومد تو ذهنم ... خدمتکار ، این جا با مادرش زندگی می کنه ! نشستم و همون طور که سبزی ها رو تمیز می کردم فکر ام همجا می رفت ... از این شهاب می ترسیدم ! سر ام و گرفتم تو دستم و به آینده تاریک ام فکر کردم !

مامان بعد از چند ساعت اومد و با صورت گرفته ای گفت.

-عجب زن ای هم گرفته !

-واسه چی ؟

-چمیدونم یه جوری بود ! انگار طلب داشت ...

-بهتون چیزی گفت مامان ؟

-نه دخترم.

بعد از چند دقیقه صدای پیام گوشیم بلند شد ، قفل شو باز کردم به خیال این که شهزاد ولی پیام از شهاب بود !

-شهزاد جونتم که رفته ! چطوری عشق قدیم ؟

حس از بدنم رفت ... نفس کشیدن برام سخت شده بود ! حس خفگی می کردم ... بدنم سرد شده بود و قلبم تند میزد ، یه قطره اشک از چشمم سر خورد و افتاد روی صفحه گوشی ! با صدای مامان که گفت بیا نهار اشکم و پاک

رفت ، اما این پایان نیست!

کردم ، رفتم صورتم و شستم و به اشپزخونه رفتم... صندلی رو عقب کشیدم و نشستم پشت میز ، میلی به غذا خوردن نداشتم بعد از چند تا قاشق از مامان تشکر کردم و با ببخشید ای به اتاق ام رفتم.

در رو بستم و همون جا نشستم ... به قفس مرغ عشق شهزاد خیره شدم ، دلم براش پر کشید ... اگه شهزاد بود شهاب جرات نمی کرد هم چین پیام ای به من بده ! مامان برای شام هم رفت عمارت بعد از ده دقیقه شهاب به گوشیم زنگ زد ... جواب دادم.

-چیکار داری ؟

-سلام نفس !

-علیک واسه چی زنگ زدی ؟

-بیا چمدون سحر خالی کن لطفا !

اخم کردم و با عصبانیت گفتم :

-به من چه ! مگه نوکرشم بگو خودش وسایل شو مرتب کنه فلج که نیست !

صدای خنده شهاب روی مخم بود و عصبانی ترم می کرد...



رفت ، اما این پایان نیست!

-چقد تو اخه زبون درازی نفس ! مثلا خدمتکار این عمارت هستی بیا و گرنه مامانت بعد از غذا درست کردن باید انجام اش بده !

گوشی رو قطع کردم و هر چی فوش بلد بودم نثارش کردم ، شالم انداختم روی سر ام و از خونه رفتم بیرون ...  
وارد عمارت شدم . اون زن بی خودش نشسته بود روی مبل و جلوش یه بشقاب میوه بود . با اخم نگاه اش کردم که پا شد و گفت.

-سلام بلد نیستی تو ؟ عجب کلفت پرو ای هستی !

خواستم جواب شو بدم که با صدای شهاب که از پله ها پایین می اومد چیزی نگفتم ، چند پله به اخر ایستاد و گفت.

-راست میگه نفس ، تو که بی ادب نبودی !

با ناراحتی به شهاب رو به روم نگاه کردم ... برای خودم متاسف بودم که زمانی مثلا دوست اش داشتم ! با صدای مامان که از اشپزخونه بیرون اومده بود و پرسید ...

-چیزی شده ؟

به صورت ماه اش نگاه کردم و برای این که ناراحت نشه با لبخند گفتم : نه مامان

رفت ، اما این پایان نیست!  
از پله ها بالا رفتم و کنار شهاب ایستادم و گفتم.

–چیکار باید بکنم؟

تو چشم هام خیره شد و با صدای ارومی گفتم : دنبالم بیا...

رفت سمت اتاق خودش و در رو باز کرد و گفت : برو تو!

با قدم های نا مطمئنی رفتم تو ... خودش هم اومد و در رو بست ، ترسیدم ! به در تکیه کرد و دستاش و زد به کمرش  
و با یه لبخند مزخرف نگاه ام کرد و گفت.

–واقعا خوشکلی ! حیف تو نیست که کار کنی؟

دندونام و محکم به هم فشار دادم و با عصبانیت گفتم.

–باید چیکار کنم ؟ حوصله مزخرف های تو رو ندارم!

–خوشم میاد در هر صورت اون زبونت از کار نمی افته ! راستی میدونی زن های ترکیه خوشکلن ؟ من که رفتم ایتالیا  
ازدواج کردم.

رفت ، اما این پایان نیست!  
یه چشمک زد و ادامه داد ...

-جالب میشه اگه شهراذ هم ازدواج کنه !

با صدای که می لرزید گفتم.

-از اذیت کردن من لذت میبری شهاب ؟

دو قدم جلو اومد و گفت : نه عزیزم ...

در باز شد و اون عفریته اومد تو و با داد گفت.

-چه غلطی میکنی ، یه ساعت اومدی بالا چمدون و خالی کنی ! شهاب چرا نمی یای پایین ؟

-عزیزم حرص نخور واسه بچمون خوب نیست !

به سمت من چرخید و گفت.

-نفس کار های که گفتم و انجام بده ! یاده نره ملافه تختم عوض کنی !

رفت ، اما این پایان نیست!

دست اون عفریته رو گرفت و رفت ... هم اون جا نشستم و دیگه نتونستم جلوی اشک هام و بگیرم ، دیگه تحمل نداشتم ! بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد کار ها رو انجام دادم و از اون اتاق نحس اومدم بیرون ، رفتم اشپزخونه کمک مامان کردم و بعد از کوفت کردن شام شون و مرتب کردن اشپزخونه برگشتیم خونه ، به محض این که رسیدیم مامان گفت :

-این دختره چیزی بهت گفت ؟

-نه مامان !

-نفس بفهمم دروغ گفتی نه من نه تو !

-باشه ، من میرم بخوابم گرسنه ام نیستم شب بخیر !

رفتم اتاقم و همون طور با لباس روی تخت دراز کشیدم ... گوشیم زنگ خورد ، شهزاد بود ! با دو حس متفاوت عصبانیت و دل تنگی جواب دادم ...

-سلام معلومه کجایی ؟ سه روز زنگ نزدی !

-چه دل پر ای ، ببخشید عزیزم ... سلام به روی ماه ات خوبی ؟

اگه اومدن شهاب و اون زن عفریته اش و فاکتور بگیرم ... اره خوب بودم ! با لبخند تلخی جواب دادم ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-اره خوبم ... تو خوبی شهراد؟

-جان شهراد ، شهراد فدات شه ! چقد دلم تنگ شده بود واسه این که اسمم و از زبون تو بشنوم!

-دیونه ...

-دلم خیلی تنگته نفس ، دارم می میرم!

-خدا نکنه ... منم خیلی دل تنگتم ، چرا نمیای؟

-حال پدرم یکمی بد شد ... قرار شد اگه همه چی درست پیش بره چند روز دیگه بیایم.

-الان حال شهرام خان خوبه؟

-اره عزیزم خوب ، مامانت خوبه؟

-اره خوبه سلام داره ...

-نفس؟

-جانم

-خواب بد دیدم ... حالت خوبه؟

-اهووم ...

-دلم شور میزنه نفس ... مواظب خودت باشی!

-هستم تو هم مواظب خودت باش!

-برگردم جبران می کنم ... ببخش من!

-شهراد؟

-جانم عزیزم بگو ...

رفت ، اما این پایان نیست!

هر چی سعی کردم نتونستم بگم که شهاب اومده و شهراذ و نگران کنم تو این شرایط پدر اش !

-نفس بگو عزیزم !

-خیلی دوست دارم ...

-فدات شم منم دوست دارم ، کاش پیشم بودی می گرفتمت تو بغلم انقد محکم فشارت می دادم که له بشی ... نفس ؟

-جانم ؟

-زود میام قول ، یکم دیگه تحمل کن باشه ؟

-باشه

-یعالمه چیزای خوشکل برات گرفتم ، ولی نمیگم چی ! تا اون موقع ذوق کنی بعد من درسته بخورمت !

پلک زدم و یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین ... چقد تنها بودم !

-خب عزیزم من باید برم کاری نداری ؟

-نه مواظب خودت باش !

-هستم نفسم تو هم مواظب عشق من باشی ها !

-چشم

-سخته ولی خداحافظ !

رفت ، اما این پایان نیست!

-خداحافظ

انقد از نظر روحی خسته بودم که دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم برق و خاموش کردم و بخواب رفتم ...

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ... شهاب بود ! با عصبانیت جواب دادم ...

-چرا انقد به من زنگ میزنی ؟ چی می خوای از جون من ؟

-چه خبرته گوشم کر شد ... سحر نیست رفته جایی بیا عمارت کارت دارم !

-هه هه وایستا که اومدم ...

-آخرین دفعه است که دارم بهت زنگ میزنم ... یه حرف های هست که باید بدونی !

-نمیام من با تو حرفی ندارم !

-تو غلط می کنی که نیای دختره زبون دراز ! هر چی من می خوام باهات خوب باشم هی میری رو مخ من ... پاشو بیا منتظرتم !

پا شدم و دست و صورت ام و شستم و مسواک زدم بعد از صبحانه به مامان گفتم میرم تو حیاط قدم بزنم ، از دروغ ای که گفتم حس خوبی نداشتم ولی مجبور بودم باید این مسخره بازی های شهاب تموم کنم ! از خونه اومدم بیرون و به این فکر کردم که چه کار ای با من داره ... انقد تو فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی به در عمارت رسیدم !

رفت ، اما این پایان نیست!

دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم و وارد شدم ، در رو پشت سر ام بستم . با صدای شهاب که از اشپزخونه می  
اومد که ...

-بیا اینجام دارم صبحونه می خورم ...

به اشپزخونه رفتم و صندلی رو دادم عقب و نشستم و گفتم.

-خب می شنوم ... بگو باید برم !

-چه بد اخلاق ... علیک سلام !

-مزه نریز حوصله تو ندارم !

-هی من می خوام باهات خوب باشم ولی شدی یکی مثل شهزاد ! هر چی سر ات بیاد حفته !

-اونش به تو ربطی نداره ... کار تو بگو !

-چقد دلم می خواد بزنت ... صبحونه بخور بعد میگم !

-خوردم ممنون !

-باشه ببین نفس من وقتی رفتم ...

-رفتن تو به من هیچ ربطی نداره ، اصلا مهم نیست پس الکی حرف نزن !



رفت ، اما این پایان نیست!

یهو از روی صندلی پا شد که صندلی افتاد زمین و صدای دلخراشی ایجاد کرد ... اومد سمت من و انگشت شو گرفت  
رو به روی صورتم و گفت :

-خفه میشی یا خفت کنم!

از روی صندلی پا شدم و خواستم برم بیرون که با دو قدم بلند خودش و به من رسوند و دستم و گرفت و محکم فشار  
داد ...

-ای ول کن شکستی ... اخ! ول کن شهاب دستم و شکستی!

-بتمرگ سر جات ... انقد رو مخ من راه نرو!

خیلی درد می کرد واسه این که ول کنه نشستم روی صندلی ... دستم و ول کرد و روی صندلی کنارم نشست و گفت  
:

-مثل بچه ادم گوش کن ببین چی میگم ... من وقتی از این جا رفتم دایم تصادف کرده بود ، بعد از چند روز حالش بد  
تر شد و قبل مرگش گفت مواظب دخترش باشم اخه تک فرزنده ... شرکت مال سحر بود در صورت ازدواج باهاش می  
تونستم صاحب اونجا و تمام دارای های دایم بشم ... خب وسوسه کننده بود ، نمی شد ازش گذشت من علاقه ای  
بهش ندارم!

-خب به من چه ... ربطش به من چیه ؟ بعدشم از بچتون مشخص که علاقه ای بهم ندارین!

رفت ، اما این پایان نیست!

-چه ربطی داره من نه به سحر علاقه دارم نه به بچه تو شکمش ! ببین نفس من برات یه پیشنهاد دارم ... شهزاد رفته و مطمئن باش بر نمی گرده من فعلا نمی تونم باهات ازدواج کنم ... ولی ازت می خوام فعلا قبول کنی ... صیغه ام بشی ... من هنوزم دوست دارم !

به شهاب وقیح کنار ام خیره شدم ... یه ادم چقد می تونه پست و بی چشم رو باشه ... با عصبانیت پا شدم و گفتم :

-کثیف ترین ادمی هستی که تا حالا دیدم ... من حتی یه نگاه ام به تو عوضی نمی ندازم ، چه برسه به این که زنت بشم . لیاقت تو یکی مثل دختر دایت !

شهاب هم از روی صندلی پا شد و گفت :

-مطمئنی ؟

-هیچ وقت تو زندگیم انقد مطمئن نبودم !

قبل از این که حرفی بزنه با صدای زن منحوس اش به عقب برگشتیم ...

-اینجا چه خبر ؟

انقد خوب فیلم بازی می کرد که تو این کار ماهر شده بود . رفت و دست اش و گذاشت روی کمر سحر و گفت :

-هیچی عزیزم ... نفس داشت می گفت چقد بهم میایم و این که بچتون دختر یا پسر ؟ منم گفتم عشق باباشه ،  
دختر کوچولوم پنج ماه شه ... اونم تبریک گفت !

با چشم های درشت شده به این شهاب جدید نگاه کردم ... کی انقد عوضی شده بود ! با ببخشید ای رفتم بیرون ولی  
قبل از این که از عمارت خارج بشم شهاب دستم و گرفت و برم گردوند و گفت :

-به پیشنهادم فکر کن !

دستم و محکم از دست اش کشیدم و گفتم :

-ولم کن کثافت ... دست کثیف تو به من نزن !

-باشه ... خودت خواستی زندگی خوب به تو نیومده ، فقط یک هفته وقت دارین تا از این جا برین و گرنه خودم پرتت  
می کنم بیرون ! حالا گمشو ...

-معلومه که میریم ... هوای که تو اونجا نفس بکشی الودس ... فقط امیدوارم شهراذ که برگشت انقد محکم باشی !

رفت ، اما این پایان نیست!

از عمارت اومدم بیرون و با شونه های افتاد به سمت خونه رفتم ... حالا به مامان چطور ای بگم ! رفتم خونه و کنار مامان نشستم و گفتم :

-مامان ؟

-جانم عزیزم

-چیز ... چطور بگم ... شهاب گفت ، گفت که از عمارت برین بیرون !

-یعنی چی ؟

-گفت فقط یه هفته وقت دارین ...

-به شهاب چه ربطی داره که ما رو از خونه بیرون کنه ، چرا این جوری شده این پسر !

-حالا که کسی عمارت نیست ... من عصر میرم دنبال خونه !

-چطور ای می خوای خونه پیدا کنی تو ! زنگ بزن به شهراذ بگو ...

سکوت کردم و به صورت عصبانی مامان خیره شدم ... نمی دونستم باید به شهراذ بگم یا نه !

-اصلا بزار من برم ببینم این پسره حرف حساب اش چیه !

رفت ، اما این پایان نیست!  
دست مامان و گرفتم و گفتم :

-نری مامان ... به جان خودم آگه بری نه من نه تو!

پا شدم و رفتم تو اتاق ام ، کنار مرغ عشق هام نشستم و بهشون خیره شدم ...

\*\*\*\*

دو روز از حرف شهاب می گذره ... نرفتم دنبال خونه ، شاید چون باورم نمی شد که شهاب بیرون مون کنه ! ولی تو این دو روز اذیت های اون عفریته خانوم بیشتر شده بود ، از همه چی بهونه می گرفت ! مدام چشم و ابرو می اومد و تیکه می انداخت ... دلم می خواست خفه اش کنم !

سه روز بود که شهزاد هم زنگ نزده بود و ازش خبر ای نداشتم ! تو این دو روز هر دفعه خواستم بهش زنگ بزنم نتونستم ... ! آخر شب همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم و فکر می کردم گوشیم زنگ خورد ... برداشتم شهزاد بود !

-سلام

-سلام عزیز دل ...

رفت ، اما این پایان نیست!

صداش گرفته بود و بی حال !

-خوبی شهراد ؟

-اره عزیز دل شهراد ... خوبم !

-چرا پس صدات گرفته است ؟ !

-خسته ام نفس ... پدرم حالش بد تر شد اوردیم اش بیمارستان ... دو روز بستریه ، بخاطر همون نتونسم بهت زنگ بزنم !

-خیلی متاسفم الان حالش چطوره ؟

-بهتره عزیزم ممنون ! خودت خوبی عشقم ؟

خوب ... چه واژه بیگانه ای !

-خوبم !

-چه خبرا ، مشکلی نداری عزیزم ؟

-مشکل ؟ !

-اتفاقی افتاده ؟ بهم بگو !

رفت ، اما این پایان نیست!

چطور می تونستم تو این شرایط ای که پدر اش بیمارستان بستری شده ... من هم مشکل ام و بهش اضافه کنم ! نفس  
ام و دادم بیرون ... و با صدای که سعی می کردم نلرزه گفتم :

-مشکلی نیست ... همه چی خوب !

-مطمئن باشم ؟ باور کن نفس ، شهرداد نیستم اگه مشکلی داشته باشی و من خودم و با اولین پرواز نرسونم !

یه لبخند اومد روی لبم ... می دونستم که میاد ! حرف شهرداد حرف بود ، مرد بود در یک کلمه !

-نه چیزی نشده فقط دلم تنگته ... دو ماه که رفتی نمی خوام بیای ؟ !

-شرمنده ام بخدا ... فعلا باید ببینم پدر کی حالش خوب میشه ! با این اتفاق برنامه هام بهم ریخت !

-امیدوارم هر چه سریع تر حال شون خوب بشه !

-ممنون عزیزم ... من باید برم نفس کاری ندارم ؟

-نه سلام برسون ... خداحافظ !

-دوست دارم خداحافظ !

رفت ، اما این پایان نیست!

فقط پنج روز دیگه مونده بود ... نتونستم به شهراذ بگم ! انقد ذهن و روحم خسته بود که تا چشمام و بستم خوابم گرفت ...

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از صبحانه از مامان خداحافظی کردم و با این که مامان راضی نبود خودم رفتم دنبال خونه ... ! ظهر شده بود من هنوز نتونسته بودم با توجه به پس انداز ای که داریم خونه ای پیدا کنم ... نهار نخورده بودم و اصلا میلی به غذا نداشتم ، خسته از دنبال خونه گشتن با نا امید ای به خونه برگشتم ... بعد از شام زود به خواب رفتم .

از مهلت شهاب فقط دو روز دیگه مونده بود و من هنوز خونه مناسب ای پیدا نکرده بودم ، که هم خیلی گرون نباشه هم محله اش بد نباشه ! تو این مدت شهراذ یه بار بهم زنگ زد و گفت که حال شهراذ خان بهتر شده و من در جواب این که مشکلی ندارم سکوت کردم و نخواستم قبل از مهلت شهاب ناراحت بشه ، به اندازه کافی مشکلات خودش خسته اش کرده بود !

امروز نا امید از همه جا اخرین ادرس مشاور املاک رو هم رفتم ... اخر اش تو یه ساختمان چهار طبقه ، تونستم طبقه دوم و اجاره کنم ! خوشحال به خونه برگشتم و به مامان گفتم ، خیلی زود وسایل و جمع کردیم و به خونه جدید نقل مکان کردیم . دل کندن از عمارت برای هر دومون سخت بود ، از خاطرات کودکی و تمام خاطرات شهراذ دور می شدم ...



خونه رو با مامان تمیز کردیم و با هر سختی بود وسایل و چیدیم . یه اتاق داشت ، سرویس بهداشتی هم کنار اتاق بود و یه اشپزخونه کوچیک ... ولی همین که از شهاب و اون زن عفریته اش دور بودیم خوب بود!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ده بود ، خیلی خسته بودم بخاطر همون هنوز خوابم می اومد ... با باز شدن در اتاق پتو رو از روی سر ام برداشتم ، مامان بود که با یه لبخند نگاه ام می کرد ... جلو تر اومد و نشست روی تخت ، منم پا شدم و نشستم ... دستم و گرفت و بغلم کرد ، سر ام و بوسید و گفت :

-الهی من واست بمیرم دخترم که یه هفته است انقد اذیت شدی!

با انگشت اشک گوشه چشم اش و پاک کرد و گفت :

-هیچ کار ای هم از دستم بر نیاید ... من و ببخش دخترم!

این بی انصافی بود ... مامان کم زحمت نکشیده بود برای من ! دست اش و بوسیدم و گفتم :

-نگو این حرف و مامان جون ! شما همه امید من برای زندگی هستین اگه طوریتون بشه من می میرم ... نبینم گریه کنی مامان خوشکلم ، این همه شما برای من زحمت کشیدی هم پدر بودی هم مادر ... حال نوبت من دیگه نبینم از این حرف ها بزنی ! حالا هم خیلی گشمنه صبحانه چی داری بهم بدی ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

-الهی قربونت شم پاشو برات نیمرو درست کردم.

-چشم شما برین منم الان میام ...

رفتم دست و صورتم و شستم و مسواک زدم ... رفتم اشپزخونه صبحانه خوردم و بعد با اسرار زیاد مامان راضی کردم تا دنبال کار برم ، آماده شدم و از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

یه روزنامه گرفتم و هر کار ای که فکر می کردم مناسب دورش خط می کشیدم ، شروع کردم به زنگ زدن ولی یا استخدام کرده بودند یا من و نمی خواستند ! ظهر شده بود من هنوز نتونسته بودم کار ای پیدا کنم . یه ساندویچ برای خودم گرفتم و روی نیمکت نشستم و همون طور که می خوردم روزنامه رو هم نگاه می کردم ...

نا امید از پیدا نکردن کار پا شدم و روزنامه رو با اشغال ساندویچ انداختم سطل اشغال و مسیر خونه رو پیاده رفتم ... همون طور که می رفتم روی دیوار یه اگهی دیدم که نوشته بود ، به یه پرستار نیازمندیم ! با خوشحالی جلو تر رفتم و به شماره ای که داده بود زنگ زدم ...

-سلام ببخشید واسه اگهی تون زنگ زدم !

رفت ، اما این پایان نیست!

خوشحال از این که موافق ات کرد یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم ... کلید و از کیف ام در آوردم و در رو باز کردم ، از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم و رفتم تو ... کیف ام و همون جا انداختم و مامان صدا زدم ...

-مامان ... مامان کجایی ؟

-اشپز خونه ام دخترم یکم مرتب می کنم !

رفتم اشپزخونه و همون طور که دکمه لباس ام باز می کردم گفتم :

-سلام مامان جون خسته نباشی !

-سلام دختر گلم تو هم خسته نباشی مادر !

-بگو چی شد ؟

-کار پیدا کردی !

-اره ...

-چی هست حالا ؟

می دونستم مامان موافقت نمی کنه ، با صدای اهسته ای گفتم :

-تو روزنامه اصلا پیدا نکردم ... خب یه آگهی دیدم ... نیاز به پرستار داشت ...

با صدای عصبی مامان که اسمم و به زبون آورد ساکت شدم!

-نفس ... معلومه چی میگی ؟ نمیخوام بری پرستار بشی ، مگه من مردم که تو بری !

-مامان من نمی خوام شما برین ... بزارین اول حرف ام بزنم بد نیست بخدا ! یه خانوم بود گفت ، هشت تا پنج میره سرکار ... مامان اش چشم هاش یکم ضعیف تر ، من فقط براش غذا درست میکنم و تنها نباشه همین ! گفت کار های دیگه رو خودش می تونه انجام بده .

-اخره مگه من مردم بچه ... من تو خونه بشینم تو بری سرکار ؟ ! الهی که ذلیل شه این شهاب ... حقا که پسر خاتون !

-پسر خاتون ... یاد شهراذ افتادم ! شهراذ هم همیشه می گفت پسر خاتون ، اصلا به برادر ای قبولش نداشت ! چقد شهاب بد شده بود ، اصلا باور نمی کردم این همون شهاب ای که من و تشویق به دانشگاه می کرد ! با صدای مامان از فکر اومدم بیرون ...

-نههار خوردی ؟

-اره مامان خوردم ... من میرم یکم بخوابم !

-برو عزیزم ... الهی عاقبت بخیر بشی مادر !

یه لبخند زدم و رفتم اتاق ام و روی تخت نشستم ... عاشق این دعا های مامان بودم ! همون طور با لباس دراز کشیدم و یه اهنگ از گوشیم پلی کردم ، خیلی به حال و روز من شبیه بود !

می یاد یه روز ای اون موهاش مشکی !

هر کی به پرسه من می گم بهش کیه !

اون خاطرات ام ... روز های رفته ... اون معنی تموم این شعرای دفتره ... !

تو بعد من یعنی ، من بعد رفتن اش ، برگ ای که باد برد شاید باد آوردنش !

من میرم و تو گم ، انگیزه هات مرد ، خیره شدی به عکس با اون تسبیح گردنش !

دلگیرم از همه ، دلگیر این غمه ، من عاشق تویم ... تو عاشق من ولی ... !

اون قلب من رو برد ، من قلب تو ولی ...

سیب رو هوانگاه هی چرخ میزنه ...

چقد دل تنگ شهراذ بودم ! چقد دوست داشتم بود ، تا حمایت کنه ! چقد خسته بودم ! دو ماه بود که رفته بود ... پا

شدم و از تو کمد جعبه ام و برداشتم و نشستم روی تخت و قفل شو باز کردم و جعبه انگشتر شهراذ و برداشتم ...

انگشتر رو تو انگشتم کردم و به یاد اون شب افتادم ... یه لبخند تلخ زدم و لب زدم : چقد زود گذشت ! اون شب

هرگز فکر نمی کردم که عاشق شهراذ میشم و گرنه بهش جواب منفی نمی دادم !

اصلا همه چی از این انگشتر شروع شد ... چقد دوست اش داشتم ، انگشتر رو به لبم نزدیک کردم و چند بار بوسیدم

اش ... دوست داشتم دستم بمونه ولی انقد برام عزیز بود که می ترسیدم گم اش کنم ، با احتیاط گذاشتمش سر جاش

و جعبه رو گذاشتم تو کمد . هم این که برگشتم و نشستم گوشیم زنگ خورد ... شهراذ بود !

رفت ، اما این پایان نیست!

با انرژی جواب دادم :

-سلام خوبی ؟

-سلام عشق خودم ... خوبم تو خوبی ؟

-خوبم ، پدرت حالش بهتر شد ؟

-اره عزیزم بهتره ... شاید فردا مرخص بشه !

-بسلامتی ، سلام برسون !

-چشم تو جون بخواه ... مامانت خوبه ؟

-اره خوبه ...

-یه مدت عجیب دلم شور میزنه نفس ! نمی دونم چرا ، همه اش خواب بد می بینم ... تو مشکلی نداری ؟

اب دهنم و به سختی قورت دادم و اشک ام و با دست پاک کردم ...

-نفس صدام و داری ؟

-اره عزیزم ... ما خوبیم شهراد !

-مطمئن باشم ؟

-اره ...

-دلم خیلی تنگ شده برات نفس ... دارم دق می کنم ، بیشتر برای تو ناراحتم ... یه دقیقه برم تو فکر چشم های

گریون ات میاد تو ذهنم !

رفت ، اما این پایان نیست!  
-دل منم خیلی برات تنگ شده !

-الهی من فدات بشم دیگه اگه خراشه ... حال پدر کامل خوب بشه میایم اگه پدر نیاد من خودم میام ... دیگه نمی تونم  
دل من می خواد بغلت کنم ، مزه اش بد رفته زیر زبونم !

یه لبخند زدم و هیچی نگفتم ...

-نفس ؟

-جانم !

-اگه گفتمی کجایم ؟

-کجایی ؟

-دارم برات لباس عروس سفارش میدم !

-چی ... لباس عروس ؟ ! لباس من تو داری سفارش میدی !

بلند خندید و گفت :

-اره بد مگه تو عروس من ای دیگه ! به سلیقه من شک داری کوچولو ؟

-نه عزیزم ... فقط شوک زده شدم ! دوست دارم شهزاد ...

-منم دوست دارم خوشکلم ! نفس ؟

-جانم !

رفت ، اما این پایان نیست!

-من باید برم کاری نداری؟

-نه فقط مواظب خودت باش!

-چشم هستم ... نفس مطمئن باشم مشکلی نیست ... پول لازم نداری؟

-نه شهراذ همه چی هست!

-دروغ که نمیگی؟

-نه شهراذ ...

-ای جان شهراذ که انقد ناز اسم ام و صدا میزنی ... قلب ام می خواد بیاد تو دهنم!

خندیدم و گفتم :

-دیونه!

-اره بخند ... تو دیونه ام کردی نفس! خب برم مواظب خودت باشی!

-چشم خداحافظ ...

-سخته ولی خداحافظ!

گوشی رو انداختم روی تخت و دستم و گذاشتم روی قلبم ... هر دفعه که با شهراذ حرف می زدم یعالمه حس خوب می اومد توی قلبم و ضربان اش می رفت بالا ...



امروز اولین صبح کاریم بود . آماده شدم و بعد از صبحانه از خونه رفتم بیرون و یه تاکسی گرفتم و به ادرس ای که خانوم بهم داده بود رفتم ... ساعت هشت بود که رسیدم و زنگ خونه رو زدم در باز شد و رفتم تو ...

به خونه ویلایی جمع و جور بود ، حیاط و درخت هاش من و یاد عمارت انداخت ... البته در برابر باغ عمارت هیچ بود !  
یه خانوم تقریبا سی ساله در ورودی رو باز کرد و گفت :

-خوش اومدین !

بهش سلام کردم و وارد خونه شدم ... خونه شیک و مرتبی بود !

-خب نفس جان بشین تا بیشتر با هم آشنا بشیم !

-چشم ...

روی مبل نشستم و خانوم لطفی هم رو به روم نشست و گفت :

-چه اسم قشنگی داری !

رفت ، اما این پایان نیست!

-ممنون نظر لطف‌تونه ! میشه بگید من باید چیکار کنم ! ؟

-خب من هشت میرم تا چهار بعد از ظهر ... مامان چشم هاش ضعیف خب یکم هم لجباز می‌گه من عینک نمیزنم ... چند بار که خواسته غذا بپزه یا خودش و سوزونده یا ظرف شکسته ! ولی بقیه کار ها رو خودش می تونه انجام بده ... شما فقط مواظب اش باشید و غذا درست کنید تا من پیام همین ... چون خطرناکه ترسیدم و گرنه مجبور بشه غذا هم درست می کنه ولی خب اذیت میشه !

-چشم فهمیدم ...

-خب من برم ... فقط شماره ات همینه دیگه !

-بله

-باشه عزیزم کار ای داشتی زنگ بزن ... خداحافظ !

-بسلامت ... خداحافظ !

نزدیک دو هفته بود که می اومدم سرکار ، هر وقت به خونه بر می گشتم سعی می کردم با صورت ای خندان وارد بشم ... همیشه مامان با ناراحتی نگاه ام می کرد . من هم برای این که ناراحت نشه می گفتم که خسته نمی شم ، واقعا هم کار سنگین ای نبود یه صبحانه و نهار ! ولی بیشتر دل گیر بودم و بی حوصله ... رفتن شهراد ، دل‌تنگی ، اومدن شهاب ... پیشنهاد وقیحانه اش ... دروغ هاش ، رفتن از عمارت ...

با شهراد که حرف می‌زدم هم دل‌تنگی ام بیشتر می شد هم کم ! دلم یه آرامش می خواست ... هوا سرد شده بود و نزدیک سه ماه بود که شهراد رفته بود ، نمی دونستم هنوز شهاب عمارت یا نه ... کار هر شبم شده بود نگاه کردن به عکس های خودم و شهراد و حرف زدن با مرغ عشق ها ! شب موقعه خواب انگشتر شهراد و دستم می کردم و صبح درش می اوردم ... هر روز و هر شب ام شده بود تکرار ... !!

\*\*\*

شهراد :

سه ماه میشد که نفس و ندیدم و زیاد دلتنگ اش بودم ... همیشه و هر لحظه که یه وقت اضاف پیدا می کردم عکس های نفس و نگاه می کردم ... الهی بمیرم بر اش حتما خیلی اذیت شده ! پام برسه تهران جبران می کنم ... از دلش در می یارم .

امروز پرواز داشتم ... به نفس نگفته بودم که می خوام بیام ، دلم می خواست سوپرایز بشه ... به فرودگاه رسیدم و فوراً یه اژانس گرفتم و رفتم سمت عمارت ...

وقتی رسیدم حساب کردم و پیاده شدم ، چمدون و برداشتم و به در عمارت خیره شدم ... تپش قلبم دو برابر شده بود ! برای دیدن نفس لحظه شمار ای می کردم ... خنده ام گرفته بود ، استرس داشتم . رفتم جلو تر و با کلید در رو باز کردم و وارد شدم ...

هوا سرد شده بود و برگ درخت ها ریخته بود ... اخم کردم ، حس خوبی نداشتم ... به ماشین شهراد خیره شدم که همیشه تو پارکینگ بود ولی حالا تو حیاط پارک شده بود ... شهاب اینجا چه غلطی میکنه !! به خونه نفس خیره شدم و نفس ام و دادم بیرون ...

رفت ، اما این پایان نیست!

به سمت خونه نفس رفتم ولی یه قفل بزرگ به در زده شده بود! اینجا چه خبره؟ نفس کجایه؟ سر ام پر شده بود از سوال های که مثل خوره افتاده بود به مغز ام ... با شتاب و اخم ای که هر لحظه بیشتر میشد به سمت عمارت رفتم ... در رو باز کردم و رفتم تو ... چمدون و گذاشتم و با صدای بلند ای گفتم :

-کی برگشتی شهاب؟ نفس کجایه؟!

دختر ای لاغر اندام با قد متوسط از اشپزخونه اومد بیرون و گفت :

-چه خبر تونه اقا شهزاد ترسیدم؟!

دختر دایی شهاب بود یا بهتر بگم زن اش ... می دونستم همون اوایل که شهاب رفته بود ایتالیا با هم ازدواج کردند ، ولی هیچ وقت به نفس نگفتم چون دلم نمی خواست فکر کنه می خوام ناراحت اش کنم یا به این وسیله از شهاب متنفر! یه نگاه به سر تا پاش کردم و پوزخند زدم ... خوشبحال شهاب ، بابا هم شده بود! با صدای سحر از فکر اومدم بیرون ...

-با شما هستم؟

-شوهرت کو؟

رفت ، اما این پایان نیست!  
-جواب ام و ندادی که جواب تو بدم!

چند قدم جلو تر رفتم و با اخم نگاه اش کردم ... ترسید و عقب رفت ...

-کوچیک تر ازونی که بخوام به تو جواب بدم عروس خاتون!

-خیلی بی ادبی!

-خیلی ... شوهرت کدوم قبرسونی هست؟

-رفته بیرون ...

نشستم روی مبل ... روی قول ای که به نفس داده بودم ایستاده بودم . خیلی کم می کشیدم ، فقط وقت ای که خسته بودم و دلتنگ خودش بودم ... الان هم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! گوشیم و از جیب ام در آوردم و به نفس زنگ زدم ... خاموش بود ، دوباره گرفتم ... خاموش بود!

با عصبانیت گوشی رو انداختم روی میز ، پاهام و هم روی میز دراز کردم و فندک و سیگار ام و از جیب کتم برداشتم ... سیگار رو گذاشتم روی لبم و با فندک روشن کردم و پک عمیقی گرفتم ، سر ام و گذاشتم رو پشتی مبل و چشم هام و بستم ...

بعد از پنج دقیقه با صدای اون دختره چشمام و باز کردم ...

-پا تو جمع کن از روی میز!

رفت ، اما این پایان نیست!  
-بتوجه دلم نمی خواد ... خونه خودمه ! نفس کجایه ؟

با یه لبخند چندش اور گفت :

-همون کلفت و میگی !

با این حرف ای که از دهن اش بیرون اومد ، انقد عصبانی شدم که مطمئن بودم صورت ام از خشم قرمز ... رگ گردنم داشت منفجر میشد ... با پا محکم به میز زدم ... میز افتاد و شکست ، صدای دل خراشی داد که سحر جیغ کشید و دست هاش و گذاشت روی گوش هاش ... پا شدم و رفتم نزدیک اش و گفتم :

-چه غلط ای کردی ؟ هرزه کثافت دهن تو اب بکش اسم شو میاری !

دستاش هنوز روی گوش هاش بود و شونه هاش می لرزید ... سیگار ام و همون جا انداختم و رفتم تو حیاط ... به سمت استخر رفتم و یاد خاطرات ای افتادم که مال خیلی وقت پیش بود ...

رفت ، اما این پایان نیست!

نفس همیشه اینجا می نشست ! اینجا بود که گفتم عاشقشم ، یه لبخند اومد روی لبم ... اون روز ای که خواستم  
بهش بگم آماده باشه بریم تبریز ، هول شد و گفت دهنی یه !

نشستم و دست ام و کشیدم رو سبزه ها که زیاد سر حال نبودند ... نفس کجایی عزیزم ؟ دستم و گذاشتم روی قلبم  
و محکم فشار دادم ، درد می کرد ... دلم نمی خواست برم داخل عمارت هواش گرفته بود ! سینه ام هنوز می سوخت  
ولی بهتر شده بود...

در حیاط باز شد و شهاب اومد تو ... در رو پشت سر اش بست ، با اخم بهش خیره شدم ... دلم می خواست انقد بزنم  
اش که بمیره ! سر اش تو گوشی بود و متوجه من نشده بود ، از پله ها بالا رفت ... منم پا شدم و دنبال شهاب رفتم ،  
قبل از اینکه دست اش به دستگیره در برسه گفتم :

-نفس کجایه ؟

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد ... رنگش پریده بود و پلک چشم چپ اش می پرید ! جلو اومد و با صدای که کمی  
می لرزید گفت :

-سلام ... کی اومدی شهراد ؟ !

-تازه رسیدم یه ساعتی میشه !

-بیا تو چرا اونجا وایستادی ؟ !

-چرا نفس و مادرش اینجا نیستند ؟

رفت ، اما این پایان نیست!  
-بیا تو ... با هم حرف می زنیم!

مجبور بودم ... با احم از پله ها بالا رفتم و از کنار شهاب رد شدم و رفتم تو ... نشستم روی مبل ، شهاب اومد و قبل  
از اینکه بشینه گفت :

-میز چرا شکسته ؟!

با خونسرد ای گفتم :

-من شکستم ... و خیره صورت اش شدم!

-چرا چیزی شده ؟

-زنت گنده تر از دهن اش حرف زد ... یکم ادب اش کن!

هیچی نگفت و نشست ...

-نفس کجایه ؟

-بابا حالش بهتره ؟



رفت ، اما این پایان نیست!

-اگه حال پدر واست مهم بود می اومدی ازش خبر می گرفتی یا حداقل بیشتر زنگ میزدی!

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم ...

-من و سگ نکن شهاب ... نفس کجایه ؟

دسته میل و گرفت و فشار داد ... و گفت :

-خب راست اش من نمی دونم ... رفتند از اینجا ... یه ماهی میشه !

به صورت رنگ پریده شهاب نگاه کردم ... هیچی ، حتی یه ذره به حرف های شهاب اعتماد نداشتم ... پا شدم و گفتم :

-باشه میرم ... ولی امیدوارم حقیقت و گفته باشی !

چمدون و برداشتم و از عمارت خارج شدم ... گذاشتم اش تو صندوق عقب و ماشین و از پارکینگ خارج کردم ... ریموت و زدم و از حیاط بیرون رفتم ... یه گوشه نگه داشتم و دوباره به نفس زنگ زدم ... خاموش بود ، زنگ زدم به لیلا خانوم ... بعد از چند تا بوق تماس وصل شد ... با خوشحالی سلام کردم ، بعد از کمی مکث گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-شهراد تویی پسر من ... خوبی مادر؟!!

-اره منم ... خوبم ، حال شما چگونه ... نفس خوبه؟

-اره مادر خوبییم ... از نفس شنیدم پدر ات بستری شده ... حالش خوبه الان؟

-بله شکر خدا بهتر شده ... لیلا خانوم من تهرانم!

-کی اومدی ... اگه نفس بفهمه خوشحال میشه!

-یه چند ساعتی میشه ... اومدم عمارت ... چرا شما خونه تون نیستین؟!!

-چی بگم مادر ... از اونجا رفتیم ، بچه ام یه هفته دنبال خونه می گشت!

با درد چشمام و بستم ... از قصه قلبم در حال انفجار بود!

-الان کجا هستین؟

-ادرس و برات می فرستم ... بیا مادر خوشحال می شیم!

-باشه حتما ... الان میام خداحافظ!

-خداحافظ .

رفت ، اما این پایان نیست!

بعد از چند لحظه ادرس و برام پیامک کرد ... با دیدن ادرس عصبانیتم بیشتر شد ... دستم و مشت کردم و محکم زدم به فرمون ... ماشین و روشن کردم و با سرعت زیاد حرکت کردم ...

بعد از یک ساعت رسیدم . یه ساختمان چهار طبقه بود ، از ظاهر اش معلوم بود که تازه ساخت نیست ... دیگه نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت ! از ماشین پیاده شدم و زنگ طبقه دوم و زدم ...

-اومدی پسرم بیا تو!

در رو باز کرد ... وارد شدم و در رو بستم ، از پله ها بالا رفتم ... بغض تو گلوم هر لحظه بیشتر می شد و گره ابرو هام عمیق تر ... می دونستم باید زیر سر شهاب باشه ، به طبقه دوم رسیدم ... لیلا خانوم در رو باز کرده بود و با یه لبخند مادرانه نگاه ام میکرد ... جلو تر رفتم و گفتم :

-سلام خوبین ؟

-سلام پسرم ... خوبیم بیا تو مادر!

کفشم و در اوردم و رفتم تو ... خونه کوچیک ای بود ولی پر از عشق و امید ... برام بهترین خونه دنیا بود ، چون تمام زندگیم اینجا زندگی می کرد ! نشستم و لیلا خانوم رفت اشپزخونه و با یه سینی چای برگشت و نشست کنارم و گفت :

-چقد دیر اومدی ... دلتنگ تون بودیم ، به شما عادت کردیم ... پس کو پدرت ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

با این حرف لیلا خانوم هزار بار خودم و برای رفتن به ترکیه لعنت کردم ... خیلی جلوی خودم و گرفتم تا گریه نگیرم ...  
حالم خوب نبود ، دلم نفس و می خواست !

- پدرم هنوز ترکیه است میاد ولی ... ببخشید که دیر شد ، خیلی سرم شلوغ بود . پدر هم مریض شد و بستری اش کردند ... درگیر شرکت شدم !

- خواهش می کنم پسرم ...

- لیلا خانوم نفس کجا است ؟ چرا از عمارت اومدین بیرون ؟

سراش و انداخت پایین و با صدای که می لرزید گفت :

- نمی دونم ... نفس حرف نمیزنه ، بچه ام همه اش می ریزه تو خودش ... می دونم که راست اش و به من نگفته ! وقتی که شهاب و زن اش اومدند بعد از چند روز نفس اومد و گفت شهاب گفته از خونه برین بیرون و گرنه بیرون تون می کنم ... به نفس گفتم به شما خبر بده ولی نخواست درگیر ای ذهن ای برات درست کنه ... بعد دو روز شروع کرد دنبال خونه گشتن و امدیم اینجا ... الان هم سرکار هر چی گفتم نمی خواد بری مگه من مردم قبول نکرد ! رنگ به رو نداره من می بینم چقد اذیت میشه و هیچی نمیگه ... !

به لیلا خانوم خیره شدم ... اصلا نمی تونستم از شدت خشم حرف بزنم ... نفس من دنبال خونه گشته ، میره سرکار !  
می کشمت شهاب مادر سگ !!

رفت ، اما این پایان نیست!  
-چرا بهم نگفتین اون حق نداشته همچین غلطی بکنه !

اشک اش و پاک کرد و گفت :

-نفس نداشت ... !

اخ نفس ... چرا به من احمق نگفتی اخه ، چرا انقد من و شرمنده خودت کردی ! با ناراحتی به لیلا خانوم نگاه کردم و  
گفتم :

-تقصیر من ... نباید می رفتم ... !

-نه پسرم تقصیر تو نیست ... کار خوبی کردی که پدر تو تنها نذاشتی ، من نمی دونم چرا شهاب انقد عوض شده !

-اون اگه خون خاتون تو رگ هاش باشه کلا عوضی ، عوضی بودن تو خون شه ... می دونم چیکار اش کنم !

به لیلا خانوم نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم :

-نفس کجا میره سرکار ؟

...

رفت ، اما این پایان نیست!

ادرس و از لیلا خانوم گرفتم و سوار ماشین شدم ... دیگه قلب درد برام عادی شده بود ، تا نفس و نمی دیدم اروم نمی شدم ! روشن کردم و به راه افتادم ...

محلله بدی نبود ، یه ساعت بود که جلویه خونه ایستاده بودم و به در خیره شدم ... شیشه ماشین و دادم پایین تا هوای داخل ماشین عوض بشه ، نمی دونم چند تا سیگار کشیدم ... به ساعت نگاه کردم ، چهار بود ... نفس دیگه باید می اومد ! یه ماشین جلویه خونه نگه داشت و یه خانوم ازش پیاده شد و رفت تو ...

از ماشین پیاده شدم و به در اش تکیه دادم و دوباره یه سیگار روشن کردم ... پام و تگون می دادم و دست ام و به حالت عصبی می کشیدم تو موهام ... ضربان قلبم بالا بود ، در باز شد و نفس اومد بیرون و در رو بست ... متوجه من نشده بود ، سر اش پایین بود ... چقد لاغر شده بود ، دلم برای داشتن اش بی تاب می کرد ...

نفس :

در رو پشت سر ام بستم ... یه لحظه سر ام و اوردم بالا ... درست می دیدم ... یه لبخند تلخ زدم و چشم هام و بستم و محکم فشار دادم ... شهراذ اینجا نیست ، ایران نیست ... اروم چشم هام و باز کردم و به شخص رو به روم خیره شدم ... شهراذ بود ! شهراذ بود که به لندکروز اش تکیه کرده بود و سیگار می کشید ... دو قدم جلو اومد و سیگار اش و انداخت و زیر پا له کرد ... با یه غم ای که کاملاً تو چشم هاش مشخص بود به من نگاه کرد و گفت :

-بزنمت ... یا بغلت کنم ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

هنوز باورم نمی شد ... کی اومده ، چرا به من نگفته ! با صدای لرزونی گفتم :

-خودتی ؟!

یه لبخند زد و گفت :

-اره عزیز دل ... خودمم !

گیج و منگ بودم ... دست ام و گرفت و کشوند تو بغلش و بازو هاش به دورم پیچیده شد و محکم فشارم داد و گفت :

-دلم برات یه ذره شده بود خوشکلم ...

سر ام و به سینه اش فشار دادم ... می خواستم باور ام بشه ، هنوز تو شوک بودم ... دلم برای عطر تنش و صدای منظم قلب اش تنگ شده بود ... برام ناب ترین و بهترین آرامش دنیا بود ! با بی میلی من و از خودش جدا کرد ، با انگشت اش اشکم و پاک کرد و گفت :

-بشین تو ماشین عزیزم ...

رفت ، اما این پایان نیست!

در رو برام باز کرد و نشستم ... خودش هم دور زد و سوار شد و دستم و گرفت و به سمت لبش برد و چند بار بوسید و گفت :

-خوبی نفس ؟

یه بغض تو گلوم بود که نمی دونم از خوشحالی بود یا ناراحتی ... با تکون دادن سر ام جواب شو دادم ، نگاه خیره شو روی خودم حس می کردم ... ولی هنوز سرم پایین بود ... دلم نمی خواست شهراذ من و تو این شرایط ببینه ! حتما از مامان ادرس اینجا رو گرفته بود !

-نفس جان ... عزیزم ، ببینمت نمی خوام نگاه ام کنی ؟ تو رو جون مادرت داغون ترم نکن ... بخدا قسم به جان مادرم دارم از عذاب وجدان می میرم ... بیشتر از این شرمنده ام نکن !

با دست اشک هام و پاک کردم و سرم و اوردم بالا ... اصلا نمی تونستم جلویه گریه کردنم و بگیرم ... دست ام و یه فشار کوچیک داد و گفت :

-نفس ببین من و !



به چشم های نگران و غمگین اش نگاه کردم ... چقد دلم برای این دو گوی مشکی تنگ شده بود!

-غلط کردم که رفتم نفس ... اگه می دونستم این جوری میشه هرگز نمی رفتم ... چرا بهم نگفتی نفس؟

با مشت محکم به فرمون زد و با صدای بلند گفت :

-چرا به من خاک بر سر نگفتی!؟ یعنی من و انقد بی عرضه و بی غیرت تصور کردی ... چرا گذاشتی کار به اینجا برسه ، اون گوه خورد که شما رو از خونه بیرون کرد ... اون خر کی باشه که همچین غلطی بکنه!

-خواستم بهت بگم ... ولی همون روز گفتمی حال پدرت بد شده و بیمارستان بستری شده ، نمی خواستم مزاحمت بشم ... دلم نمی خواست به گرفتار ای و مشکلاتت اضاف کنم!

-نفس تو مزاحمی ... هنوز باور ات نشده که بدون تو می میرم ، هنوز باورت نشده بخاطر یه قطره اشک تو دنیا رو اتیش می زنم!

-من به تو شک نداشتم ... به دوست داشتن ات شک نداشتم ، بی غیرت و بی عرضه نیستی ... فقط نخواستم از نظر ذهن ای وقتی پدرت بیمارستان و مریض ، غم دیگه ای به هات اضاف کنم!

رفت ، اما این پایان نیست!

-من الهی قربون ات شم ... می دونی وقتی رفتم عمارت و دیدم نیستین چه حالی شدم ، زنگ زدم گوشیت خاموش بود ... دلم به هزار راه رفت ... زنگ زدم به مادرت وقتی جریان و تعریف کرد دلم می خواست شهاب و زنده زنده اتیش بزنم ... قلبم از ناراحتی داشت می ترکید!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد ...

-دلم می خواد بمیرم تو رو اینجا می بینم ... عشق من جاش رو سر منه نه اینکه بره سر کار!

با اخم گفت :

-شهاب چرا از خونه بیرون ات کرده ؟ بهت چی گفته ؟

-مهم نیست ...

-بهت چی گفته اون مادر سگ ؟

به چشم های شهزاد که از خشم و عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم ... رگ گردنش متورم شده بود ، دستاش انقد محکم مشت کرده بود که حس می کردم هر لحظه استخون از پوست می زنه بیرون ...!

گفت ... گفت هنوز ... دوستم داره ... ولی نمی تونه فعلا باهام ازدواج کنه ... گفت ، چشمام و بستم و محکم فشار دادم ... اشکام همون طور می اومد و از روی گونه ام سر می خورد ... گفتن اش برام سخت بود ، با صدای شهزاد چشمام و باز کردم و به صورت خشمگین اش خیره شدم ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-چی گفته بهت نفس؟

-گفت صیغه ام شو ...

به دهنم خیره شده بود و پلک نمی زد ... چشم هاش با کاسه خون تفاوتی نداشت ، بعد از چند دقیقه گفت :

-چی ... نفس چی گفته؟! شهاب چه شکری خورده؟

سکوت کردم و سرم و پایین گرفتم .... به مامان نگفتم چرا ولی دنبال خونه گشتم و اونجا نمودیم ... البته شهاب گفت فقط یه هفته وقت داری!

با صدای که از خشم دورگه شده بود پرسید ...

-اذیتت کرد؟

-نه زیاد ...

-یعنی چی درست حرف بزن!

-اون چیزی که تو فکر تو هست ... نه ، منظورم کار های عمارت بود!

رفت ، اما این پایان نیست!  
با دست اشک گوشه چشمم و پاک کردم و گفتم :

-زنش بهم گفت کلفت ...

شهراد با غم و ناراحتی بهم نگاه کرد ... صورت اش قرمز بود و اخم غلیظی داشت ، گوشی شو از جیب اش در آورد و از صحبت کردنش فهمیدم با مادرم حرف میزنه !

-سلام ... نفس پیش منه اخر شب بر می گردیم ...

و بعد از خداحافظی قطع کرد و ماشین و روشن کرد و به راه افتاد ... بعد از مدتی متوجه شدم که به سمت عمارت میره ، ازش پرسیدم :

-شهراد کجا میری ؟

نگاه ام کرد و هیچی نگفت ...

-شهراد چرا داری میری عمارت ... !

-یه کار کوچولو دارم ... انجام اش بدم با هم بر می گردیم !

-شهراد بیخیال مهم نیست ... برگرد !

دستم و گرفت و گذاشت روی پاش و با شصت نوازش اش کرد و گفت :

-اتفاقی نمی افته ... نگران نباش عزیزم !

با نگرانی به شهراد خیره شدم ... می ترسیدم اتفاق بدی رخ بده ... بعد از یک ساعت به عمارت رسیدیم ، در رو با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد و ماشین و خاموش کرد و با صدای اروم ای گفت :

-پیاده شو ...

انقد با آرامش و اطمینان نگاه ام کرد که منم اروم شدم و در رو باز کردم و پیاده شدم ... به باغ یه نگاه انداختم ، چقد دلم برای اینجا تنگ شده بود ... شهراد دستم و گرفت و یه فشار کوچولو داد و با هم به سمت عمارت رفتیم ... شهراد در رو باز کرد و با هم رفتیم تو ... شهاب و زن اش جلویه تلویزیون نشسته بودند و میوه می خوردند ، سحر یه تاپ و شلوارک لی تنش بود ، با صدای در به عقب برگشتن ... سحر پا شد و با عصبانیت گفت :

-تو در زدن بلد نیستی ... چرا سر تو همین طور می ندازی پایین میای تو ، نمی گی شاید لباس تنم نباشه !

شهراد با یه پوزخند نگاه اش کرد و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-اخره کدوم ابلح ای تویه عفریته رو نگاه می کنه ... !

سحر یه قدم جلو اومد و دست اش و گرفت جلویه شهراد و گفت :

-درست حرف بزن !

شهراد هم چند قدم جلو رفت و دست هاش و تو جیب شلوار اش کرد و گفت :

-حرف زدن من همینه ... مشکلی داری عروس خاتون ، گمشو بیرون از خونه ام ... بدو !

به شهراد نگاه کردم که چقد ریلکس بود ولی سحر از عصبانیت قرمز شده بود ... جالب تر این بود که شهاب هیچی نمی گفت ... ! سحر به سمت شهاب رفت و گفت :

-چرا هیچی نمی گی تو ... !

شهاب اومد جلو و با رنگ پریدگی به من و شهراد نگاه کرد و گفت :

-خوبی نفس ... خوش اومدی شهراد جان ، بیاین بشینید !

رفت ، اما این پایان نیست!

سحر خواست از پله ها بره بالا که شهراد گفت :

-کجا ... وایستا کارت دارم ... !

روی پله اول وایستاد و دستاش و به کمر اش زد و گفت :

-چیکار داری ... ؟

شهراد رفت نزدیک تر اش و تو یه حرکت دست اش و برد بالا و محکم زد تو صورت سحر ... و گفت :

-مراعات حامله بودن تو کردم ... دفعه بعد گنده تر از دهنش حرف بزنی و به نفس بی احترام ای کنی ... از این بد تر  
میشه ، حالا برو گمشو ... !

با تعجب به شهراد نگاه کردم ... خیلی خونسرد بود ، اصلا نمی تونستم یه کلمه حرف بزیم هنگ کرده بودم ... سحر  
دست اش و گذاشت روی صورت اش و با دو از پله ها بالا رفت ... شهاب گیج و منگ به شهراد و جای خالی سحر نگاه  
می کرد ... ولی اصلا نه حرف زد نه جلو اومد ! شهراد کت اش و در آورد و انداخت روی مبل و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-به نفس چی گفتی ... چرا از خونه بیرونش کردی ؟ تو خر کی بودی که بگی برن بیرون ... !

شهراد برگشت سمت من ... از عصبانیت صورت اش قرمز بود و یه اخم که وحشتناک تر اش کرده بود ، با صدای که از خشم دورگه شده بود گفت :

-برو تو ماشین عزیزم ... من الان میام !

با نگرانی و ترس به شهراد نگاه کردم و گفتم :

-می خوای چیکار کنی ... نمیرم ، بیا با هم بریم !

-هیچی عزیزم ... تو برو خوشکلم منم زود میام ... !

به شهاب نگاه کردم که رنگی به صورت نداشت ... به عقب برگشتم و از عمارت خارج شدم ...

نیم ساعت بود که تو ماشین منتظر شهراد بودم ... دلم شور می زد می ترسیدم اتفاق بدی بیفته ، تو همین فکر بودم که در ماشین باز شد و شهراد نشست ... ظاهر اش زیاد بهم ریخته نبود ، با لبخند نگاه ام کرد و گفت :



رفت ، اما این پایان نیست!

-بخشید عزیزم ... منتظر موندی!

-اشکال نداره ... خوبی!؟

-اره عزیزم ...

-چیشد؟

-یکم حرف مردونه و یکم ...

چشمک زد و خندید ...

-یکم چی شهراذ!؟

-یواش زدم ... نگران نباش ، فقط یکی ... نه دو تا ... شایدم سه تا ...

با چشم های گرد شده به شهراذ نگاه کردم ... چقد خونسرد حرف میزد و می خندید! ماشین و روشن کرد و ریموت

و زد ... از عمارت خارج شدیم ، دلم نمی خواست دیگه بپرسم ، حقشون بود!

-شهراذ ... چرا پدرت نیومده؟

-میاد عزیزم ... من خیلی نگران بودم . حال پدر که خوب شد نتونستم بیشتر بمونم!

رفت ، اما این پایان نیست!

واقعا خدا رو برای اومدن شهراذ شکر می کردم ... چقد خوبه کسی باشه تاحمايت ات کنه و بهش تکیه کنی ، به شهراذ نگاه کردم ... چقد دوست اش داشتم ... بعد از نیم ساعت به خونه رسیدیم و پیاده شدیم ، از تو کیفم کلید رو برداشتم و در رو باز کردم ... از پله ها بالا رفتیم ، در زدم و مامان خیلی زود در رو باز کرد و با صورتی خندون گفت :

-سلام خوش اومدی پسر ... سلام دخترم بیاین تو!

کفشمون و در آوردیم و وارد خونه شدیم ... مامان در رو بست و گفت :

-بشینین الان چای میارم!

قبل از اینکه بشینم شهراذ اومد کنارم و گفت :

-نفس من خیلی خسته ام ...

و با لحن بامزه ای ادامه داد ...

-زیاد گرد و خاک کردم ... دلم یه دوش درست و حسابی می خواد ، حمام کجایه ؟

-اونجا کنار اتاق من ... فقط یه چیزی!

رفت ، اما این پایان نیست!

-جانم بگو؟

با دکمه مانتو ام بازی کردم و گفتم :

-بیخیال مهم نیست ... برو!

دستم و گرفت و گفت :

-بگو خوشکلم؟

-خب ... منم می خوام برم حموم!

سراش و آورد کنار گوشم و گفت :

-چه بهتر ... این که ناراحتی نداره با هم میریم ، خیلی هم خوش میگذره ... !

سرم و اوردم عقب و گفتم :

-شهراد ... !!

-جان دلم ... خب چی بگو ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-خب من بدم میاد ... باید اول خودم برم ... نه اینکه وسواس باشم ، ولی از حموم ای که خیس میشه و توش بخار  
داره بدم میاد !

با تعجب نگاه ام کرد و گفت :

-جون من ... عجا ، به چه چیز دقت می کنی نفس ... حموم ، حموم دیگه ... چقد تو بامزه ای ! باشه پس تا من چای  
می خورم و چمدون ام و از تو ماشین میارم تو برو ... فقط زود بیا ، و گرنه منم میام !

بعد از یک ربع اومدم بیرون و یه ساپورت سفید با شال سفید و تونیک مشکی پوشیدم ، موهام و خشک کردم و با  
گیر شل و ول بستمشون ... با صدای شهرا د که گفت :

-عافیت باشه ... خوشکله !

تعجب کردم و به اشپزخونه نگاه کردم ...

-نیست الکی نگرد ... همسایه تون صداش زد دم در ...

و با انگشت اشاره کرد ... خندیدم و گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!  
-همین و بگو ... چشم مامانم و دور دیدی!

-چه کنیم دیگه ... !

-پا شو برو حموم ...

صداش و نازک کرد و گفت :

-بدم میاد حموم خیس باشه ...

با جیغ صداش زد : شهراذ !!

-جان ... غلط کردم من رفتم!

از کنارم رد شد ، برگشت و یه تکیه از موهام و که از زیر شال بیرون بود و گرفت ، گفت :

-چه نازن ... کوتاه نکنی نفس!

-چشم ...

به اشپزخونه رفتم و یه استکان برداشتم و برای خودم چای ریختم و خوردم ... مامان اومد و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-شهراد کجایه ... رفت حموم ؟

-بله رفت

-الان خوشحالی ؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم :

-واسه چی باید خوشحال باشم ! ؟

اومد جلو و بغلم کرد و گفت :

-گونه هات گل انداخته ... مثلاً می خوام من و بیچونی !

با خجالت به مامان نگاه کردم و برای فرار از نگاه خندون مامان گفتم :

-سفره کجایه بدین پهن کنم شهراد هم الان میاد !

سفره رو پهن کردم و غذا ها رو چیدم ... مامان زرشک پلو با مرغ درست کرده بود ، شهراد هم با یه شلوار سفید و تیشرت استین دار مشکی اومد و نشست ... ست کرده بودیم ! خودشم متوجه شد و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-چیه ... ندیدی عاشق و معشوق ها ست میکنند ... !

خندید و گفت :

-مامانت کجایه ؟

-میاد الان ...

مامان اومد و ظرف مرغ و گذاشت و گفت :

-بفرمایید ... سرد میشه !

-به به ... دست شما درد نکنه لیلا خانوم ، دلم واسه دست پخت تون تنگ شده بود ... نفس خوشبختی !

-نوش جان پسرم !

بعد از شام و شستن ظرف ها برگشتم تو حال و با فاصله از شهراد نشستم ، شهراد برگشت سمت من و گفت :

-زنگ بزن به اون خانوم بگو که دیگه نمی یای !

-باشه ...

رفت ، اما این پایان نیست!

رفتم تو اتاق ام و زنگ زدم و ازش عذر خواهی کردم و گفتم دیگه نمیام ... اومدم تو هال ، مامان میوه آورده بود ...  
بعد از خوردن میوه مامان گفت :

-حتما خسته ای پسرم هر جا دوست داری برات رخت خواب پهن کنم ؟

-من اگه ... نفس مشکلی نداشته باشه ، اتاق نفس بخواهم !

به اون دو گوی مشکی شیطون و براق نگاه کردم و گفتم :

-نه راحت باشید !

مامان برای خودمون رخت خواب آورد و پهن کرد . لامپ و خاموش کرد ... دراز کشیدم ، بعد از چند دقیقه صدای  
پیام گوشیم بلند شد ! قفل شو باز کردم ، شهزاد بود ... !

-خوابی عزیزم ؟

به مامان نگاه کردم و رفتم زیر پتو ... گوشیم و گذاشتم رو سایلنت و براش نوشتم ...

-نه بیدارم !



رفت ، اما این پایان نیست!

-خوابم نمی یاد نفس ... دلم پیش تو یه الان که دیدم ات نمی تونم تنها بخوابم!

خندیدم و نوشتم ..

-منظور؟

-هیچی خوشکلم ... مامان ات خوابیده؟

بم و به دندون گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه ، نوشتم ...

-نمی دونم ... اره فکر کنم واسه چی؟

-بیا پیش من!

-دیونه!

-اره دیونم بیا بغلم بخدا کاریت ندارم!

دستم و گرفتم جلو دهنم و یواش خندیدم ... از دست این شهراد ...

-سرت به جای خورده دیونه؟

-انقد نگو دیونه ... پا شو بیا ، دلت می یاد اخه پتو تو بغل کردم ... بو نفس میده!

-دیونه ...!

رفت ، اما این پایان نیست!

-باز گفت دیونه ... نگو!

-باشه دیونه ...

-نفس پا میشم میام اونجا ها ...!

-باشه پس خداحافظ!

-کجا و ایستا ببینم ... دوست دارم ، حالا برو!

-منم دوست دارم ...

-خواب من و ببینی شب خوش!

صبح با تکون های دست مامان بیدار شدم و گفتم :

-مامان ول کن ... بزار بخوابم!

-پاشو دیگه ساعت ده شهراذ می خواد بیاد بیرون ... لباس بپوش!

پتو رو انداختم و پا شدم و نشستم ... چه خوب که دیگه سرکار نمیرم! لباس پوشیدم و رفتم مسواک زدم و دست و

صورت ام و شستم . برگشتم تو هال بعد از چند دقیقه شهراذ اومد و سلام کرد ...

-سلام

رفت ، اما این پایان نیست!

-سلام ساعت خواب !

-عجبا من یه ساعت بیدار شدم ... منتظر خانوم ام پاشه لباس بپوشه ، اون وقت به من میگی ساعت خواب !

-اخره هر روز زود پا می شدم !

-عزیز دلم ... از امروز بخواب ...

رفتیم اشپزخونه و دور میز نشستیم .... بعد از چای و صبحانه شهزاد از مامان تشکر کرد و گفت :

-لیلا خانوم لطفا برگردید عمارت من از طرف شهاب از تون عذر می خوام!

-نه پسر من تو چرا ... شما همیشه به ما محبت داشتی ولی تا شهاب عمارت باشه ما نمی یایم !

-شهاب نیست ... احتمالا تا حالا رفته !

متعجب به شهزاد گفتم :

-کجا رفته ؟

زیر لب اروم گفت :

-از همون قبرستون ای که اومده !

رفت ، اما این پایان نیست!

به مامان گفت :

-لطفا شما وسایلتون جمع کنید من خودم ترتیب بقیه کارها رو میدم ... راستی نفس شما یه شماره از مشاور املاک یا صاحب ملک بهم بده من خودم حلش می کنم ، خب من برم یکم کار دارم !

با لبخند به شهزاد خیره شدم ... چقد شیرین حس مرد داشتن!

-نه‌هار می‌ای پسرم ؟

-نه لیلا خانوم فکر نکم باید یه سری هم به شرکت بزنم !

شهزاد یه نگاه به من کرد و گفت :

-خداحافظ !

همون طور که زیر لب قربون صدقه اش می رفتم زیر لب یه خداحافظی گفتم و به جای خالی شهزاد خیره شدم ... با صدای مامان از فکر اومدم بیرون ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-خدا خیرش بده ، شیر مادر اش حلالش ... مرد این پسر ! پا شو نفس جمع کنیم وسایل و ... !

ساعت نه بود و شهراذ هنوز برنگشته بود ! نمی دونم چرا ازش عصبانی بودم ، یعنی کجا بود تا الان ... واقعا که مثلا بعد سه ماه برگشته ! همون طور که زیر لب نق می زدم صدای سلام و حرف زدن شهراذ و مامان و از تو هال شنیدم ... بعد از چند دقیقه شهراذ با انگشت به در اتاق زد و گفت :

-می تونم پیام تو ؟

-بیا ...

در رو باز کرد و با یه لبخند که خیلی جذاب تر اش کرده بود اومد تو ... دست اش و که پشت سرش بود آورد بیرون و گفت :

-گل برای گل ... سلام عزیزم اخم نکن دیگه ... می تونم بشینم !

و با چشم به تخت اشاره کرد !

-بفرمایید ... معلوم کجایی ؟!

کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-اول گل تو بگیر!

ازش گرفتم و تشکر کردم ... خیلی خوش بو بود!

-اول رفتم شرکت یکم داد و بیداد کردم بعد رفتم مشاور املاک ... بعدم رفتم عمارت یه خانوم ای اومد خونه تون و

تمیز کرد ، یه جا دیگه ام رفتم ببینم اونی که می خوام حاضر یا نه ... ببخشید دیر شد!

خودم و لوس کردم و گفتم :

-چی حاضر؟!!

خندید و دماغم و گرفت و کشید ، گفت :

-فضولی مگه ... خب پاشو بریم پیش مامانت سوغاتی ها شو بدم به خودش!

با لب های اویزون شده گفتم :

-سوغاتی های مامانم ... پس من چی؟

-مال تو خصوصی اینجا نمی تونم بدم ... بعدشم چمدون سوغاتی های شما رو گذاشتم تو اتاق خودم تو عمارت!

رفت ، اما این پایان نیست!

یه چشمک زد و سرش و آورد کنار گوشم و گفت :

-اگه سوغاتی می خوای باید بیای اتاق اقا گرگه خانوم کوچولو ... الکی که نیست !

لبم و دندون گرفتم به شهراد شیطون که می خندید نگاه کردم ... زدم به بازوش و گفتم :

-پاشو بریم ...

دستم و یه فشار کوچیک داد و گفت :

-کجا ... بوس من و بده بعد !

یه لبخند زدم و با چشم های مشتاق نگاه اش کردم ... من دوست اش داشتم ، صورتم و بردم جلو و چشم هام و بستم ... بعد از چند لحظه گرمی لب های شهراد رو پیشونیم نشست ... چه حس فوق العاده ای بود ... یه جا خونده بودم ، بوس روی پیشونی از روی عشق و اعتماد! با صدای شهراد چشمام باز کردم ...

-چسبید ... حالا بریم عزیز دل !

رفت ، اما این پایان نیست!

گل ام و برداشتم و با هم به حال رفتیم ... مامان سفره پهن کرده بود ، رفتم اشپزخونه و گل و گذاشتم تو گلدون و رفتم نشستم سر سفره ...

ظرف ها رو شسته بودم و کنار مامان نشستم ... نامرد چمدون باز کرده بود و سوغاتی های مامان و بهش میداد ... بهشون خیره شدم ...

-دستت درد نکنه پسرم چرا زحمت کشیدی ... خیلی قشنگ هستند ممنون!

-قابل شما رو نداره لیلا خانوم!

با یه لبخند شیطون به من نگاه کرد ... یه چشم و ابرو براش اومدم و صورتم و به حالت قهر بر گردوندم ، مامان با گفتن ببخشید ای رفت و ما تنها موندیم ...

-اخم هاش و ببین تو رو خدا ... تا فردا نمی تونی دندون روی جیگر ات بزاری!

لبم و به دندون گرفتم تا خنده ام نگیره ...

-ول کن اون و نفس پا میشم میام درسته می خورمت مامانت الان میاد ... شر میشه ها!

هر چی سعی کردم جلویه خودم و بگیرم نشد ... اخرش بلند شروع کردم به خندیدن!



رفت ، اما این پایان نیست!

-نفس ساکت شو ... مامانت میاد زشته !

با صدای مامان از خنده دست کشیدم ...

-مگه اینکه شما این دختر من و بخندونین ... من که تو این مدت خنده روی لباش ندیدم !

با صدای اعتراض امیز ای گفتم :

-مامان ...

-بیاین میوه بخورین ...

آخر شب شهزاد کت شو پوشید و از مامان تشکر کرد و گفت :

-من دیگه مزاحم تون نمی شم ... میرم عمارت فردا چند نفر رو میارم تا وسایل و بیارن عمارت !

-ممنون پسرم باعث زحمت ... ولی ما رو قابل ندونستی که اینجا نمی مونی !

-نه لیلا خانوم کجا بهتر از اینجا ... مزاحم تون نباشم همین فقط !

-نیستی ... بمون اگه دوست داری !

رفت ، اما این پایان نیست!

به لب های شهراذ خیره شدم و منتظر تاییذ اش بوم ... دوست داشتم اینجا بمونه !

-باشه می مونم ممنون از لطفتون !

-خواهش میکنم پسر م !

کت اش و در آورد و گفت :

-میشه امشب اتاق تو بخوابم !

-بخواب ...

مثل دیشب به محض این که خوابیذم پیام شهراذ اومد ...

-اخمو خانوم من چطوره ... بیذاری ؟

-دل م می خواد سوغاتی من کو ؟

-ای جان ... گفتم که باید بیای کجا !

-لوس ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-بخواب شب خوش فردا خیلی کار داریم ... بعضی ها می خوان بیان از اتاق من سوغاتی بگیرن !

-شب خوش ... بی ادب !

-تو ذهن ات منحرفه به من چه !

-باشه غیر منحرف فعلا !

-فعلا خوب بخوابی !

\*\*\*

-نفس پاشو چقد میخوابی ... ساعت نه ، پاشو شهراذ صبحونه خورد و رفت گفت نفس بیدار شد بهم زنگ بزنه ... پا شو دیگه !

با اومدن اسم شهراذ پتو رو انداختم کنار و گفتم :

-کجا رفت ؟

-فکر کنم شرکت یه زنگ بهش بزن !

پا شدم و رفتم سرویس بهداشتی ... مسواک زدم و صورتم و شستم ، رفتم اتاقم و به شهراذ زنگ زدم ...

-به سلام نفس خانوم خوابالو !

رفت ، اما این پایان نیست!

-سلام کجا رفتی ؟

-یه جای خوب ... تو هم بیا ، میای ؟

-کجایی ؟

-عمارت ... یه اژانس بگیر بیا ... کارت دارم !

-باشه پس فعلا خداحافظ !

-خداحافظ خوشکلم !

لباس ام و با یه شلوار جین مشکی و مانتو قرمز و شال مشکی عوض کردم ، یه رژ هم زدم و با خط چشم ... رفتم  
اشپزخونه و چند لقمه نون و پنیر خوردم . به مامان گفتم میرم شرکت و خداحافظی کردم ... از پله ها رفتم پایین و  
در رو پشت سرم بستم ...

بعد از یک ساعت جلویه عمارت بودم ... حساب کردم و پیاده شدم ، دلم برای اینجا تنگ شده بود ! نمی دونستم برم  
تو یا به شهراذ زنگ بزنم ، هنوز کلید و داشتم ... گوشیم و از کیفم در اوردم و به شهراذ زنگ زدم ...

-سلام خوشکله !

-سلام من رسیدم ...

-خیلی خوش اومدی ... تو حیا ام بیا تو ، کلید داری ؟

-اره دارم !

-پس بیا فعلا !

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و کلید و برداشتم ... رفتم جلو تر ، یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم . هنوز نگاه ام به حیاط نیفتاده بود که یکی چشم هام و از پشت گرفت و در رو محکم بست ... ترسیدم و جیغ کشیدم ... صدای آرام بخش شهراذ بود که کنار گوشم گفت :

-چه خبرته ... منم !

دستم و گذاشتم رو دستاش که هنوز روی چشمام بود و گفتم :

-ترسیدم ... بردار !

-نمی خوام ... یه سوپرایز دارم برات ، برو جلو من هوا تو دارم عزیز دل !

-شهراذ می یفتم دست تو بردار !

-ای جان شهراذ ... مگه من هویچم که تو بیفتی ... برو نفس !

با قدم های لرزان و با استرس یواش ، یواش جلو می رفتم و صدای خنده های شهراذ از کنار گوشم روح خسته ام و نوازش می داد ...

رفت ، اما این پایان نیست!  
- برو ... یکم دیگه برو نترس الان میرسی !

با صدای شهرا دایستادم .

-خب وایستا بسه ... فقط قبلش من بگم که خیلی عاشقتم !

دست هاش و لمس کردم و گفتم :

-منم عاشق اتم !

-خب آماده ای ... یک ... دو ... سه !

دست هاش و از روی چشمام برداشت و من انقد شگفت زده شدم که هیچ عکس العمل ای نشون ندادم ... شهرا د  
کمرم و گرفت و من و به خودش نزدیک کرد و گفت :

-من خودم و مقصر می دونم ... اگه نمی رفتم عشق ام انقد اذیت نمیشد ، کادویه غلط کردم ... من و ببخش نفس !

خیلی زیبا بود ... رو به شهرا د گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!  
-شهراد این ... این خیلی قشنگه ، ممنون!  
-بخشیدی؟

خودم و انداختم تو بغل شهراد و دستام و دور گردنش حلقه کردم و گردن اش و بوسیدم و گفتم :

-این حرف و وزن ... تو مقصر نیستی ، کار ای هم نکردی که من ببخشمت ... تو ، تو مرد دوست داشتنی خودم ای ...  
من عاشقتم!

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و محکم فشارم داد و گفت :

-خیلی دوست دارم ... جبران می کنم نفس!

سرم و بوسید و گفت :

-حالا دوستش داری ... اگه خوشت نیومد عوض اش کنم!

با بی میلی ازش جدا شدم و گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!

-مگه دیونم ... خیلی خوشکله ، مرسی !

-تو اولین فرصت بشین پشت اش برو دور بزن ...

خودش و مظلوم کرد و گفت :

-من عاشقم فقط ببری با خودت ... گناه دارم !

-دیونه لوس !

سر اش و آورد نزدیک تر و گفت :

-نمی خوام سوغاتی های دیگه رو ببینی ... تو اتاقم !

لبم و به دندون گرفتم تا نخندم ...

-اره بریم !

دستم و گرفت و گفت :

-پس بزن بریم ...



رفت ، اما این پایان نیست!

به سمت عمارت رفتیم و در رو برام باز کرد و گفت :

-برو تو عزیزم

رفتم داخل و شهزاد هم اومد و در رو پشت سرش بست و دوباره دستم و گرفت و از پله ها بالا رفتیم ... در اتاق شو باز کرد و رفتم تو ، در رو پشت سرش بست و یه چشمک زد و گفت :

-گول خوردی خوشکله ... الان در اتاق قفل می کنم کلیدم و قورت میدم!

شروع کردم به خندیدن ... بلند خندیدم ... انقد خندیدم که دلم درد گرفت ، شهزاد با مهربونی نگاه ام می کرد ... گفت :

-یعنی انقد هویچم ... بجایه اینکه بترسی می خندی ؟

-نه عزیزم ... هویچ چیه ... خندم گرفت خب !

رفت ، اما این پایان نیست!  
رفت و چمدون بزرگ اش و از کنار کمد آورد و نشست روی مبل و گفت :

-بشین ...

کنارش نشستم در چمدون و باز کرد و چند تا جعبه کادویی خیلی قشنگ آورد بیرون و گذاشت روی میز و گفت :

-اینم سوغاتی خوشکل اخمویه خودم !

-همه اش مال منه ؟

-بله خانوم زیبا ...

اولی رو برداشتم و بازش کردم ... یه لباس شب کاربنی بود که روی سینه اش پر از سنگ های زینتی قشنگ بود ...

-خیلی قشنگه شهراد ...

-قابل تو رو نداره عزیزم !

یه چشمک زد و گفت :

-می خوای بپوشی ببینی تو تن چطوره ؟

رفت ، اما این پایان نیست!

یه نگاه به شهراذ کردم و یه نگاه به لباس ... خیلی کوتاه بود ، یقه خیلی بازی هم داشت ... خب خجالت می کشیدم !  
سرم و گرفتم پایین و گفتم :

-باشه برای بعد !

-باشه خوشکلم ... بعدی رو باز کن !

از جعبه کوچیک اش مشخص بود ، باید جواهر باشه ! بازش کردم و چشمام میخ برق نغین هاش شده بود ...

-وای شهراذ ... این خیلی قشنگه !

با یه حرکت سریع شالم و از سرم در آورد و انداخت روی زمین و گفت :

-اینکه دیگه خجالت نداره ... برگرد بندام به گردن خوشکلت !

با یه لبخند ازش قدردانی کردم و برگشتم ... گردنبنده رو برداشت و بهم نزدیک تر شد ... یه بوسه طولانی گذاشت  
روی گردنم و گفت :

-دوست دارم !

رفت ، اما این پایان نیست!

با صدای که از شدت هیجان می لرزید گفتم :

-منم دوست دارم ...

با حس سرد ای گردنبنند روی پوست ام ، سرم و گرفتم پایین و بهش نگاه کردم ... خیلی قشنگ بود ! شهزاد کمرم و گرفت و برم گردوند ، با یه لبخند دل نشین گفت :

-ماه بودی ... ماه تر شدی ، چقد بهت میاد !

-ممنون ... لازم نبود ...

قبل از اینکه حرف ام و تموم کنم سرش و آورد نزدیک و لبش و گذاشت روی لبم ... حس شیرین و غیر قابل وصفی بود ، چشمام بسته شد ... عمیق می بوسید مثل تشنه ای که به آب رسیده ! ضربان قلبم بالا رفته بود و گرم شده بود ... انگار به رگ هام خون دویده بود ... جون گرفتم !

بعد از چند دقیقه که نفس کم آوردیم من و از خودش جدا کرد و سرم و گذاشت روی سینه اش و محکم فشارم داد ... گل سرم و باز کرد و موهام ریخت روی شونه هام ... دست اش و نوازش گونه کشید تو خرمن موهام ... می خوام اعتراف کنم که دلم برای این عاشقانه هاش هم تنگ شده بود ! با بی میلی تمام من و از خودش جدا کرد و با چشم های خمار و صدای دورگه گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-آخریشم باز کن ...

دستم و گذاشتم روی گونه ام ... حس کردم قرمز شده ! شهراذ خندید و گفت :

-بهش فکر نکن ... زیاد قرمز نشدی !

دستم و به سمت اخر ای هم بردم و از روی میز برداشتم اش و باز اش کردم ... چشمم از تعجب گرد شده بود ... شهراذ بی حیا ، یه لباس خواب حریر قرمز بود که تو یه بسته بندی خیلی قشنگ بود ... مدل لباس هم روی بسته بود ، سر جمع نصف نیم متر هم نمیشد ! بسته رو گذاشتم روی میز و با صدای بلند گفتم :

-شهراذ ... خیلی لوسی !

-چرا عزیزم ... باز که قرمز شدی تو ، چی بود مگه ... اهان خاک تو سرم ببخشید ... بخدا یادم رفت این و بردارم ... قرار بود بعد عقد بهت بدم ، جون نفس راست میگم !

سرش و خم کرد و به لباس یه نگاه انداخت و خندید ... با صدای بلند ... !

رفت ، اما این پایان نیست!

-شهراد نخند!

به زور جلوی خنده شو گرفت و گفت :

-بخشید ، بخشید ... این واقعا قرمز شدن داره !

دست اش و گذاشت روی شکم اش و دوباره شلیک خنده اش فضای اتاق پر کرد ... با اخم بهش خیره شدم و با مشت

زدم تو شکم اش و گفتم :

-نخند میگم !

-باشه عزیزم دیگه نمی خندم ...میگم نفس می خورای اینم یه تن بزن من مطمئنم که بهت میاد ... !

-شهراد !!

کوسن مبل و برداشتم و زدم تو سرش ... دست هاش و گرفت جلوی صورت اش و گفت :

-زن نفس ... شوخی کردم ... ولی اخرش که باید پیوشی پس قربون دستت الان پیوش !

رفت ، اما این پایان نیست!

من از دست کار های شهراذ قرمز شده بودم و شهراذ بسکه خندیده بود ... اخر اش هم کوسن و ازم گرفت و پرت کرد  
تو اتاق ، مچ دستام و گرفت و من و کشوند تو بغلش و گفت :

-چه زوری هم داره واسه من ...

فشارم داد و گفت :

-لهت کنم کوچولو یه خوشکل !

-اخ ولم کن ... له شدم !

-نمی خوام تازه پیدات کردم !

سرم و بوسید و گفت :

-اخ نفس ... چقد دوست دارم ، من اخرش از دست تو دیونه میشم ... می میرم !

گردن اش و بوسیدم و گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!

-خدا نکنه ... نگو!

من و از خودش جدا کرد و پا شد ، گفت :

-خب آخرین هدیه ات مونده ... ببین نفس ، بهت توصیه می کنم مثل یه دختر خوب پا شی بری حموم ...

قبل از اینکه حرف شو ادامه بده با تعجب گفتم :

-حموم؟!؟

یه چشمک زد و گفت :

-اره عزیزم ... حموم!

-واسه چی؟

دست هاش و تو جیب شلوار اش کرد و همون طور که پا یه راست اش و تکون می داد گفت :



رفت ، اما این پایان نیست!

-نمی دونم ... به نظر تو حموم واسه چی میرن ؟

-شهراد !!

-باشه ... نفس اگه نه بگی و نپوشی بخدا خودم تن ات می کنم ... من تا روز عروسی صبرم نیست ، پس خودت برو

بیوش اگه کمک خواستی صدام بزن !

یه لبخند زدم و گفتم :

-لباس عروس ؟!

-اره عزیز دل ... پاشو دیگه !

رفت و در کمد و باز کرد یه جعبه بزرگ که خیلی هم قشنگ بود و برداشت و گفت :

-برو حموم بیوش من ببینم !

خیلی دوست داشتم بیوشم اش مگه می شد قبول نکنم ، رفتم سمت حموم و در رو باز کردم ... شهراد لباس و داد

دستم و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!  
-کمک خواستی صدام بزن !

لبم و با انگشت لمس کرد و گفت :

-منطقی باش عزیزم ... اخرش که خورده میشی ، دیر و زود داره سوخت و سوز نداره ... پس زیاد بهش فکر نکن !

به اون دو گوی مشکی شیطون که از اشتیاق برق می زد خیره شدم ... نفهمیدم شهراذ کی رفت و در رو بست ، سرم و تکون دادم و در جعبه رو باز کردم ... لباس و با احتیاط برداشتم ، خیلی قشنگ بود ... دنباله دار بود و روش یعالمه گل های خوشگل بود ... لبم و به دندان گرفتم تا جیغ نکشم ... بی نظیر بود !

لباس هام و در اوردم و به هر سختی بود تنم کردم ... تو آینه خودم و نگاه کردم ، خیلی بهم می اومد ، انقد دنباله اش بلند بود که تو حموم جا نمی شد ... شهراذ به در زد و گفت :

-نفس پوشید ای ... پیام کمک ات کنم ... بیا دیگه قلبم وایستاد !

زیر لب قربون صدقه اش رفتم و گفتم :

-پوشیدم الان میام !

رفت ، اما این پایان نیست!

در رو باز کردم و با لبخند به شهراذ نگاه کردم ، گفتم :

-چطوره ؟

دستم و گرفت و گفت :

-بیا بیرون ببینم ... دلبر خوشکل !

اومدم بیرون ... شهراذ مدام چشم هاش روی صورتم و لباس در چرخش بود ... اخرش لب اش و کشید تو دهن اش و گفت :

-اخ نفس ... چقد بهت میاد خوشکلم ... ماه شدی ، برو ... برو در اش بیار !

فهمیدم که می خواد حالش بیشتر بهم نریزه ، تا به قول خودش یه وقت خورده نشم ... با شیطنت رفتم جلو تر و دست اش و گرفتم و یه چرخ زدم و گفتم :

-قشنگه که ... بهم نمیاد ؟!

رفت ، اما این پایان نیست!

دست اش و گذاشت روی کمرم و به خودش نزدیک ام کرد ... انقد که مرز بینمون لباس های تنمون بود ... با دست دیگه اش چونه ام و گرفت و گفت :

-شیطون نشو خوشکلم!

لبم و اویزون کردم و گفتم :

-من کجام شیطونه ... من نفس ام!

نفس اش و داد تو صورتم ... چشم هاش و بست و باز کرد ، گفت :

-خودت خواستی نفس!

با حس گرم ای لباس روی لبم ، چشمام و بستم ... دست هاش روی کمرم حلق زد و من و محکم به خودش فشار داد ... لبش از روی لبم سر خورد و رفت روی گردنم ... دست اش و روی کمرم به حرکت در آورد ... اروم من و از خودش جدا کرد و با انگشت لبم و لمس کرد و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-یکی شدن با تو خودش واسه من یه سوپرایز خیلی بزرگ ... نمی خوام الکی و اینجا خراب بشه ... برو خوشکلم  
درش بیار ، من میرم تو تراس یه سیگار بکشم ... !

سرم و بوسید و رفت ... یه در صد بهش شک نداشتم ، می دونستم که بیشتر از این جلو نمیره و برام ارزش قائل!  
رفتم حموم و لباس و در آوردم ... لباس های خودم و پوشیدم و لباس و مثل اول گذاشتم تو جعبه و اومدم بیرون ...

گذاشتم اش روی میز ، گردنبنده رو هم باز کردم و گذاشتم تو جعبه اش و رفتم سمت تراس ... شهزاد یه دست اش تو  
جیب شلوار اش بود و داشت سیگار می کشید ... چقد خوشتیپ بود! جلو تر رفتم و گفتم :

-آخر اش ندادی من یه امتحان بکنم!

برگشت و با اخم بهم نگاه کرد ... گفت :

-معلومه که نمیدم ... من خودمم دیگه نمی کشم!

خودم و لوس کردم و رفتم نزدیک اش ، گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!

-فقط یبار شهراذ !

دود سیگار شو داد تو صورتم و گفت :

-شهراذ ، شهراذ نکن ! اون پنبه رو از گوشت در بیار ... !

یه پک عمیق گرفت و سیگار رو پرت کرد تو حیاط ...

-موافقی بشینی پشت فرمون ماشین ات بریم نهار بیرون ... همون رستوران نزدیک شرکت ، که اولین بار نهار رفتیم

اونجا !

با یاد اوری گذشته و نزدیک شدن من به شهراذ یه لبخند روی لبام نقش بست و گفتم :

-اره بریم ...

\*\*\*\*

رفت ، اما این پایان نیست!

شهراد غذا سفارش داد و من همون طور که به موزیک ملایم ای که پخش میشد گوش می کردم ، ذهنم رفت پیش ماشین خوشکلم که چقد با حال بود ... واقعا امروز شهراد سوپرایز ام کرده بود ! خیلی ذوق کردم ، با یاد اوری کادو هاش یه لبخند مهمون لبام شد ... با صدای شهراد از فکر اومدم بیرون !

-به چی فکر می کنی ؟

-به تو ... به امروز که چقد خوشحال شدم ... هدیه هات حرف نداشت ، ممنون !

دستم و گرفت ، گفت :

-تو مهم تر این چیز ای هستی که من دارم ... تو بزرگ ترین دارایی تو به من دادی ... قلب تو !

-می دونی شهراد نزدیک شدن به تو ... بهترین اتفاق زندگیم بود ، فکر نمی کردم که انقد بهت علاقه مند بشم !

-اخره من خیلی جذابم ... مگه میشه عاشقم نباشی !

خندیدم و گفتم :

-اره خیلی ... مرد جذاب من !

رفت ، اما این پایان نیست!

نفس اش و داد بیرون و گفت :

-کوچولو یه شیرین ... !

قبل از اینکه شهزاد حرف اش و ادامه بده ، غذا رو آوردند و گذاشتند روی میز و اونجا رو ترک کردند ...

-بخور عزیزم ... امشب به پدرم زنگ می زنم ببینم کی میاد ، با مامانت هم حرف میزنم . بعد کار های عروسی رو انجام میدم ، یه عروسی که تک باشه تو کل تهران ... بعدشم دو ماه ، ماه عسل ... من و تو !

-دو ماه ؟ چه خبره مگه !

-خبر سلامتی تاره کمه هست ... تو که تو دل من نیستی ، تا اسمت تو شناسنامه ام نره و مال من نشی اروم نمی شم ... قد تمام اون سال های که کوچولو بودی و من عاشقت بودم و فقط سیگار دود کردم ، می خوام بغلت کنم !

واقعا نمی دونستم چی باید به این مرد عاشق رو به روم بگم ... کلمات و حرف ها از بیان حس و احساس من عاجز بودند ! لبخند زدم و گفتم :

-خیلی دوست دارم ... خیلی ، تا آخرش !



\*\*\*

نهار رو خوردیم و رفتیم خونه ما...مامان وسایل و جمع کرده بود و شهراذ چند نفر آورد و ترتیب جا به جایی وسایل و داد ...

ساعت هشت بود ، تمام وسایل و مثل قبل چیدیم ... مامان مشغول مرتب کردن اشپزخونه بود ، رفتم اتاقم تا دوش بگیرم ... اومدم بیرون و موهام و خشک کردم و لباس پوشیدم ، رفتم بیرون ... مامان دست هاش و شست و نفس شو داد بیرون و گفت :

-اخرش تموم شد ... خدا خیرش بده ! زنگ زد گفت شام گرفته بیاین اینجا ، من میرم یه دوش بگیرم ... اگه می خوای تو برو منم میام !

همون طور که به مامان نگاه می کردم ... به این فکر کردم که ، مامان چرا نمی پرسه تو امروز کجا رفتی و شهراذ چیکارت داشت ... یعنی انقد به شهراذ اعتماد داشت ! یادم باشه براش تعریف کنم ... البته با سانسور ... با صدای مامان از فکر اومدم بیرون ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-نفس شنیدی چی گفتم ؟!

-اره مامان شما برین ... !

شالم و انداختم سر ام و از خونه بیرون رفتم ... بعد نهار که به خونه رسیدیم و مامان من و با اون ماشین دید کلی تعجب کرد ... خندیدم و گفتم شهراذ برام خریده ، از شهراذ تشکر کرد و گفت ، واسه چی گرفتین لازم نبود ! منم با صدای اعتراض امیز ای گفتم ، مامان ... ! چقد شهراذ بهم خندید ، هم خجالت می کشیدم و از طرف دیگه طور ای عادی رفتار می کردم ، که انگار واقعا و رسما زن و شوهر ایم ... از فکر اومدم بیرون و در ورودی رو باز کردم و رفتم تو و گفتم :

-مهمون نمی خوای ... ؟

از اشپزخونه اومد بیرون و گفت :

-چرا که نخوام ... تا باشه از این مهمونا ! پس کو مامانت عزیزم ؟

-میاد الان ...

-بشین خوشکلم ... چای بریزم الان میام !

رفت ، اما این پایان نیست!

خندیدم و گفتم :

-کمک نمی خوای ؟

-نه عزیزم این و بلدم دیگه ... !

نشستم روی مبل ... شهزاد هم بعد از چند دقیقه با یه سینی چای اومد ، سینی رو گذاشت روی میز و نشست کنارم  
و گفت :

-بخور که این چای ها خوردن داره ها ... من ریختم !

-دست ات درد نکنه !

-نوش جان خوشکلم !

-به پدرت زنگ زدی ؟

-اره عزیزم ... گفت تا یه هفته دیگه شایدم زود تر ، منم زنگ زدم دوستم تالار رزرو کردم بهش گفتم خبر دقیق شو  
بهت میدم ... حالا مامانت بیاد باهاش حرف بزوم ، ببینم مادر زن جان موافق هستند یا نه !

از این لحن شهزاد خنده ام گرفت ....

رفت ، اما این پایان نیست!

-به چی می خندی ... خب مادر زن دیگه ، باید حسابی هوا یه مامان تو داشته باشم و گرنه بهم دختر خوشگل شو  
نمی ده که !

با صدای در به عقب برگشتیم و سلام کردیم ... مامان بود ، اومد تو و در رو بست . سلام کرد و رو به روی من نشست و  
گفت :

-خدا خیرت بده مادر .. راحت شدیم !

-خواهش می کنم لیلا خانوم وظیفه است !

به شهزاد نگاه کردم و یاد حرف چند لحظه پیش افتادم ... هر کار ای کردم نتونستم جلویه خنده ام و بگیرم ...

-به چی میخند ای دخترم ؟

-هیچی ... مامان !

رفت ، اما این پایان نیست!

به صورت شهراذ نگاه کردم ... فکر کنم متوجه شده بود چرا می خندم چون با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید ... !

بعد از اینکه چای مون و خوردیم شهراذ به اشپزخونه رفت تا میز و بچینه ... منم نذاشت برم کمک اش و گفت ، غذا از بیرون گرفتم کمک لازم نیست ! وقتی رفت مامان گفت :

-به چی خندیدی نفس ؟

-هیچی مامان ... گیر دادیا !

با صدای شهراذ که واسه شام صدا مون زد به اشپزخونه رفتیم ... صندلی رو عقب دادم و نشستم ، مامان کنارم نشست و شهراذ رو به روم نشست ... نسبت به مرد بودن اش میز خوبی چیده بود ، مشغول غذا خوردن بودیم که شهراذ گفت :

-لیلا خانوم من به پدرم زنگ زدم میاد تو این چند روزه ...

رفت ، اما این پایان نیست!  
یه نگاه به من کرد و ادامه داد ...

-می خواستم بگم ، اگه شما هم اجاره بدین ... من دوباره پیام خواستگار ای نفس !  
با خنده به شهزاد خیره شدم ... چقد با استرس حرف می زد ! الهی من قربونش بشم ... با صدای مامان از فکر او مدم  
بیرون و خجالت زده سر ام و گرفتم پایین ...

-من چی بگم پسرم ... با این خنده ای که روی لبایه نفس شما بله رو هم گرفتی چه خواستگار ای بیای چه نیای ...  
قدم ات سر چشم مادر کی بهتر از شما !

به شهزاد نگاه کردم که حالا اون با خنده داشت نگاه ام می کرد ...

-من به دوستم زنگ زدم لیلا خانوم ... تالار اوکی پدر بیاد ... بریم سر خونه و زندگی مون !

این و گفت و سرش و انداخت پایین ... ای جان مثلا خجالت کشید الان !

رفت ، اما این پایان نیست!

-باشه ولی یکمی به من فرصت بدین وسایل نفس و بخرم بعد چشم!

-لیلا خانوم ... توقع این حرف و از شما نداشتم ... نفس انقد خانوم ، همین که بیاد زن من بشه کلی منت سرم

گذاشته ... لطفا این حرف و دوباره نگین!

یه نگاه به من کرد و ادامه داد ...

-من یه خونه نزدیک اینجا دارم خیلی وقته حتی اونجا نرفتم ... تمام وسایل اش تکمیل میگم یکی حسابی بره تمیز

اش کنه ، فردا با نفس میریم نشونش میدم ... هر کدوم پسند نکرد عوض می کنیم!

-اچه این جووری که همیشه پسرم!

-چرا نشه لیلا خانوم ... گفتم که ، لطفا دوباره نگین ناراحت میشم!

انقد تو دلم قربون صدقه اش رفتم که نزدیک بود خودم پس بیفتم ... نفس ام و دادم بیرون و از ته دل از خدا

خواستم برام نگه اش داره ... مرد بود عشق من!

بعد از شام به خونه خود مون رفتیم ... قبل از اینکه بخوابم اتفاق های امروز و به مامان گفتم البته با کمی سانسور ...

بغلم کرد و گفت ، ارزوی من خوشبختی تو یه دختر گلم!

رفت ، اما این پایان نیست!

به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام خوابیدم ... صبح که از خواب بیدار شدم ساعت نه بود ، پتو رو انداختم کنار و پا شدم رفتم مسواک زدم و دست و صورتم و شستم . قبل از اینکه در رو باز کنم متوجه صدای شهراد شدم که با مامان حرف میزد ... برگشتم و لباس پوشیدم ، شالم و انداختم روی موهام در رو باز کردم و به مامان و شهراد نگاه کردم و گفتم :

-سلام ... تو اینجا چیکار می کنی ؟!

با صدای مامان نگاه ام و از شهراد گرفتم و به مامان نگاه کردم !

-نفس این چه طرز حرف زدنه ... ؟

تازه فهمیدم که با لحن خوبی نگفتم ... سرم و تکون دادم و گفتم :

-ببخشید ... من منظور ای نداشتم !

شهراد بلند خندید و گفت :



رفت ، اما این پایان نیست!

-راست میگه لیلا خانوم منظور ای نداشته ... نفس ده دقیقه بخواب گیج میشه چه برسه به این که از دیشب تا الان خواب بوده ... مگه نه خانوم دهنی؟!

به شهزاد که با خنده نگاه ام می کرد نگاه کردم ... هنوز از اون روز تو حیاط یادش مونده!  
مامان متعجب گفت :

-دهنی!

-هیچی لیلا خانوم شما نشنیده بگیرین ... نفس کلا گیج میزنه!

اخم کردم و رفتم جلو تر ، گفتم :

-خودت گیجی ... بی مزه!

مامان سرش و تکون داد و گفت :

-امان از دست شما امروز ای ها ... بیاید صبحونه!

شهزاد اومد جلو و دماغم و گرفت و کشید ... گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-ای جان ... قیافه اش و نگاه کن ! گریه نکن حالا بیا صبحونه بخور خانوم دهنی !

همون طور که می خندید به سمت اشپزخونه رفت ... منم رفتم و صندلی رو کشیدم عقب و نشستم . بعد از صبحونه شهراذ از مامان تشکر کرد و گفت :

-حاضر شو نفس بریم خونه مون ببین بعد هم بریم حلقه بخریم !

با یاد اوری حلقه ای که از شهراذ داشتم ، گفتم :

-باشه بریم فقط من حلقه نمی خوام !

شهراذ منتظر نگاه ام می کرد ... مثل اینکه یادش رفته بود !

-همون ای که اولین بار اومدی خواستگار ایم بهم دادی ... من دوسش دارم ... حلقه دیگه ای نمی خوام !

از این که پیش مامان گفتم و مامان از حلقه خبر نداشت ، خجالت کشیدم و پا شدم رفتم اتاقم ... بعد از ده دقیقه لباس پوشیدم و رفتم بیرون و اهسته گفتم :

رفت ، اما این پایان نیست!

-من آماده ام!

هر دو نفر شون با لبخند نگاه ام می کردند ... از مامان خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون . سوار ماشین شدیم و شهراذ ریموت و زد ، از حیاط خارج شدیم ... بعد از بیست دقیقه جلو یه خونه ویلایی خیلی قشنگ نگه داشت و گفت :

-بیا پایین ... اینم خونه مون عزیزم!

در رو باز کردم و اومدم پایین ... با شهراذ به سمت خونه رفتیم ، در رو باز کرد و دست اش و گذاشت روی کمرم و گفت :

-برو تو عزیزم!

رفتم داخل ... شهراذ هم پشت سرم اومد و در رو بست . حیاط خیلی بزرگ ای داشت و خیلی هم قشنگ بود ... پر بود از درخت و بوته های گل ... جلو تر رفتم یه استخر بزرگ هم داشت با یه الاچیق و چند تا صندلی و میز گرد چوبی ! برگشتم و به شهراذ گفتم :

-خیلی قشنگه!

رفت ، اما این پایان نیست!  
دستم و گرفت و بوسید ... گفت :

-اره خیلی ... جون میده اینجا بچه ها مون بازی کنند!

خندیدم و گفتم :

-از الان به فکر بچه ای ! بچه دوست داری ؟

-اره خیلی ... بعدشم مهم مادر بچه ها هست که مثل ماه اینجا پیش منه ، بچه که کار ای نداره عزیزم !

خجالت زده سرم و گرفتم پایین ...

-بریم داخل خونه رو هم نگاه کن !

دستم و گرفت و به سمت عمارت رفتیم ... خونه یه خیلی قشنگی بود ، دو تا اتاق طبقه پایین داشت و با پله های خیلی زیبا به طبقه دوم وصل می شد . بالا هم چهار تا اتاق داشت که یکی از همه بزرگ تر بود و تراس هم داشت که رو به باغ بود درست مثل اتاق خودش تو عمارت شهرام خان ! تمام وسایل اش کامل بود .

رفت ، اما این پایان نیست!

شهراد همه جا رو بهم نشون داد و گفت ، اگه از وسیله ای خوشت نیومد تا عوض اش کنم . قرار شد فقط سرویس خواب اتاق خود مون عوض بشه ، با شهراد از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم ...

رفتیم بازار و یه سرویس خواب به سلیقه من انتخاب کردیم ... ظهر شده بود ، نهار رفتیم رستوران همیشگی و قرار شد بعد از نهار شهراد یه سر به شرکت بزنه ...

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم . دلم برای این اتاق هم تنگ شده بود ... یادش بخیر اینجا کلی خاطره خوش با شهراد داشتم ! با صدای شهراد از فکر اومدم بیرون ...

-نفس مطمئنی نمی خواد حلقه بگیریم ؟

به شهراد نگاه کردم ... چقد جذاب و با ابهت می شد وقتی پشت این میز و صندلی می نشست ... از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم !

-اره ... من اون انگشتر رو خیلی دوست دارم !

نگاه ام افتاد به دست شهراد که انگشتر ای به انگشت نداشت ، گفتم :

-فقط بریم برای تو حلقه بخریم ... فقط ست نمی شه دیگه !

رفت ، اما این پایان نیست!

-نشه مهم نیست ... بعدشم خب یه ست بر می داریم شما دو تا حلقه دست ات کن ! هر کی پرسید بگو ، این از خواستگار ای اول این از خواستگار ای دوم !

خندیدم و دیونه ای نثار اش کردم ...

عصر که از شرکت برگشتیم متوجه اومدن شهرام خان شدیم ... چقد از اینکه دیدم سالم خوشحال شدم ، وقتی با محبت بهم گفت ، دخترم و سالم و پرسید چقد از اینکه قبل از رفتن شهراد به ترکیه اون به چشم رقیب می دیدم خجالت کشیدم ...

شام همه عمارت بودیم و کلی بهمون خوش گذشت ... بعد از شام شهرام خان پا شد و گفت :

-لیلا خانوم با اجازه تون من این انگشتر رو خودم از اونجا برای نفس گرفتم ... خواستم دست عروسم کنم !

همه تعجب کرده بودیم ... از قیافه شهراد هم معلوم بود که خبر نداشته ! مامان از خوشحالی اشک گوشه چشم اش و پاک کرد ، و من متعجب زده به شهراد و پدرش نگاه می کردم ... شهرام خان اومد جلو و منم پا شدم ، دستم و گرفت و انگشتر رو تو دستم کرد و گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-حالا عروس خودم شدی ... خوشبخت بشی دخترم!

-خیلی ممنون!

با لبخند به شهزاد نگاه کردم که مهربون بهم لبخند می زد ...!

همه چی رو به راه شده بود . سرویس خواب اتاق و شهزاد عوض کرد و خونه تمیز و مرتب شده بود . ارایشگاه انتخاب کرده بودم و همون فامیل کمی که داشتیم چه تهران چه شهرستان دعوت کرده بودیم.

تو سالن ارایشگاه منتظر شهزاد بودم که بیاد دنبالم ... خیلی قشنگ شده بودم . ارایشم یه رژ سرخ اتشی بود با سایه ابی و مشکی ، موهام و هم مدل دار بالا سرم جمع کرده بود ...

شهزاد اومد یه کت و شلوار مشکی تنش بود با یه دسته گل رز قرمز و سفید ... اومد جلو و با لبخند دسته گل و بهم داد و پیشونیم و بوسید ... دستم و گرفت و یه فشار کوچیک داد و گفت :

-چه ناز شدی خوشکلم ... نظرت چیه تالار نریم!

رفت ، اما این پایان نیست!

خندیدم و هیچی نگفتم ... از آرایشگاه بیرون اومدیم ، در ماشین برام باز کرد و کمک کرد بشینم . خودشم سوار شد و ماشین و روشن کرد دستم و گرفت و یه بوسه طولانی و پر عشق به دستم زد و گفت :

-دوست دارم خیلی ...

-منم دوست دارم !

رفتیم اتلیه و کلی عکس های مختلف گرفتیم که باعث خجالت من و خنده شهزاد می شد و کلی ذوق می کرد !

تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودیم و عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند و منتظر جواب من بود ، به شهزاد نگاه کردم که با استرس نگاه ام می کرد ... یه لبخند زدم و گفتم :

-با اجازه یه پدر و مادرم بله ...

صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد ولی مانع این نشد که نفهمم شهزاد نفس اش و از روی راحتی پر صدا داد بیرون ... برام بهترین شب عمر ام بود همه چی بی نظیر بود ، مهمون ها و فامیل تک ، تک اومدن و تبریک گفتند و کادو ها شونم دادند ...



رفت ، اما این پایان نیست!

ولی واقعا جایه خالی پدرم حس می شد ، از نگاه های شهزاد به مادرم فهمیدم که دوست داشت ، مادر اش هم اینجا حضور داشت ... ساعت یک بود و با بدرقه مادر و شهزاد خان و اشناها از هم جدا شدیم و رفتیم خونه خودمون ... ریموت و زد و وارد حیاط شد ... ماشین و خاموش کرد و دستم و گرفت و برد سمت لبش ... بوسید و گفت :

-به خونه خودت خوش اومدی خانومم !

خانومم ... این اولین باری بود که شهزاد من و این طور صدا می کرد ... چه حس فوق العاده ای !

لب زدم : مرسی ...

یه چشمک زد و گفت :

-بریم ... پیش به سوی بهشت ...

چشمام و بستم ... استرس داشتم ، در رو باز کرد و دستم و گرفت و کمک ام کرد پیاده بشم ... در رو بست و با هم به سمت عمارت رفتیم ... در رو باز کرد و رفتیم داخل ، خواستم بگم چه تاریکه ... که متوجه شمع های بزرگ شدم که شکل قلب بود و روشنایی خیلی قشنگ ای به خونه داده بود ...

رفت ، اما این پایان نیست!

-شهراد ...

-جان دلم ... جان شهراد!

-خیلی قشنگه!

چونه ام و گرفت و لبم و کوتاه بوسید و گفت :

-تو که قشنگ تر ای ...

دستم و گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم ، در اتاق و باز کرد ... داخل اتاق هم پر شمع بود و اتاق و روشن کرده بود ،  
روی تخت پر بود از گل برگ های رز ، که فضا رو خوش بو کرده بود!

دستم و گرفت و من و نشوند روی تخت ، کت اش و در آورد و کراوات اش و شل کرد ... دو دکمه بالای پیراهن سفید  
اش و باز کرد و گفت :

-اخ نفس ... تو چه کرد ای با من دختر ...

کنار ام نشست و دستم و گرفت ، گفت :

رفت ، اما این پایان نیست!

-نمی ترسی که !

بعد از چند لحظه گفتم :

-استرس دارم ... یکم !

با اون دو گوی مشکی براق زل زد تو چشم و با صدای دو رگه ای گفت :

-ترس نداره که ... من دیونه مجنون ترس دارم اخه ... !

با حس گرم ای لب هاش روی لبام ... چشمام و بستم و خودم و سپردم به مرد رو به روم ...

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ....

یادگار ای ست که در این گمبد دوار بماند ...

پایان      یا حق      نویسنده : نیایش آرا